# جرأت کردم او را پدر بخوانم

بلقیس شیخ

همراه با ریچارد اشنایدر

تقدیم به نوه عزیزم محمود، شریک کوچک من در دعا و مایه شادی
و آرامشم در ساعات تنهایی

# فهرست


| | |
|---|---|
| مقدمه | ۵ |
| فصل ۱- حضور مهیب | ۱۳ |
| فصل ۲- کتاب عجیب | ۲۹ |
| فصل ۳- خوابها | ۳۹ |
| فصل ٤- ملاقات | ۴۷ |
| فصل ٥- تقاطع‌ها | ۶۵ |
| فصل ٦- آموختم حضورش را دریابم | ۷۵ |
| فصل ۷- تعمید آب و آتش | ۸۹ |
| فصل ۸- آیا خداوند مرا محافظت خواهد کرد؟ | ۱۰۳ |
| فصل ۹- تحریم | ۱۱۹ |
| فصل ۱۰- آموختن زندگی در جلال او | ۱۳۳ |
| فصل ۱۱- نسیم دگرگونی | ۱۵۷ |
| فصل ۱۲- زمانی برای بذرافشانی | ۱۶۷ |
| فصل ۱۳- توفان در راه است | ۱۸۱ |
| فصل ١٤- پرواز | ۲۰۵ |
| مؤخره | ۲۱۹ |

# I Dared to Call Him Father

## Farsi Edition

Copyright 2015 Voice Media

info@VM1.global
Web home: www.VM1.global

All rights reserved. No part of the publication may be reproduced, distributed or transmitted in any form or by any means, including photocopying, recording, or other electronic, or mechanical methods, without the prior written permission of the publisher, except in the case of brief quotations embodied in critical reviews and certain other noncommercial uses permitted by copyright law. For permission requests, email the publisher, addressed "Attention: Permission Coordinator," at the address above.

This publication **may not be sold, and is for free distribution** only.

# مقدمه

اولین تأثیری که خانم بلقیس شیخ، اهل پاکستان، بر من گذاشت، چشمان درشت، گویا، و درخشانش بود. می‌توانستم غم را در چشمانش بخوانم که با احساس شفقت و همدردی آمیخته بود، و همچنین حساسیتی بی‌نظیر و کمیاب نسبت به دنیای روحانی را.

زنی بود با سن و سالی معماگونه، که رگه‌های خاکستری در موهایش به چشم می‌خورد. ساری زیبایی بر تن داش و رفتارش شایسته و باوقار بود. گویی در اطرافش نسیمی آرام حرکت می‌کرد و بر این حقیقت انکارناپذیر صحه می‌گذاشت که در خانواده‌ای ثروتمند و بلندپایه متولد شده است. صدای عمیقی داشت؛ طنین‌اندازترین آهنگی که تا به حال از یک زن شنیده‌ام.

نخستین ملاقات ما در سالن ناهارخوری شیشه‌ای رستوران بل‌ایر در کالیفرنیا صورت گرفت. آن روز من خلاصه‌ای از حکایت مبهوت‌کننده خانم شیخ را شنیدم. شاید ماجراهای زیادی باشند که بتوانند از لحاظ محتوای هیجان‌انگیز با این داستان برابری کنند، اما از یک جهت نمی‌توانند: به ندرت پیش می‌آید که خداوند متعال روند تاریخ را متوقف نماید و حاضر شود خود را آشکارا به یک انسان نشان دهد، آن هم به این طرز واضح که در مورد این زن انجام داد. عملی که در ابتدا باعث توجه او به سوی خدا شده بود آنقدر تکان‌دهنده بود که تجربه پولس رسول را در سفرش به دمشق به یادم آورد. وقتی در جریان این رویدادهای عجیب قرار گرفتم، فهمیدم که حکایت این سرگذشت باید به گوش همه مردم دنیا برسد.

دو سال از اولین ملاقات ما سپری شده است. آن روز نمی‌دانستم که بلقیس شیخ علاوه بر دوستی عزیز، برایم مادری راستین از سوی خداوند خواهد شد.

از زمانی که اتفاقاتی پیش آمد که زندگی ما را به هم وصل کرد، من زنی را پیش روی خود یافتم که فقط یک عشق داشت: اینکه عاملی باشد برای آشتی دادن خداوندی که عاشقانه دوستش داشت با هر قلب گرسنه‌ای که سر راهش می‌دید. برای تحقق بخشیدن به این مسئله، خداوند هدایای خاصی به او بخشیده بود. موهبتِ داشتن بینش روحانی، به علاوه نعمت برخورداری از معرفت و دانایی.

روزی در اکتبر ۱۹۷٦ بلقیس از خانه‌اش در کالیفرنیا به من در فلوریدا زنگ زد. «من پی بردم که در روحت نگرانی‌ای داری! چه اتفاقی افتاده؟ چطور می‌توانم کمک کنم؟»

از این‌همه درک و دریافت فوق‌العاده او هاج‌وواج مانده بودم. گفتم: «حق با توست. من وضعیت دشواری دارم. تازه خبردار شده‌ام که عمل بزرگی پیش رو دارم. البته به نظر می‌رسد که دکتر هم کمی غلو می‌کند و می‌خواهد مسئله را بزرگ جلوه دهد، اما ـ»

بعد از آگاهی از حقیقت امر، خانم شیخ خاطرنشان کرد که کلام خدا را در این مورد بررسی خواهد کرد، و گوشی را پایین گذاشت. در آن زمان کاملاً می‌دانستم که هر وقت دوستم بگوید راجع به چیزی دعا خواهد کرد، به این معنی است که در مقابل خداوند زانو خواهد زد، حتی گاهی ساعتها.

روز بعد دوباره زنگ زد. با وجود فاصله زیاد، صدای عمیقش به هنگام حرف زدن به من قوت قلب و اطمینان می‌بخشید. «اصلاً نباید بترسی. عمل از هر لحاظ به خوبی پیش خواهد رفت و جراح همه چیز را مساعد خواهد یافت.»

این دقیقاً همان چیزی بود که رخ داد.

یک بار نیز بلقیس به ریچارد و بتی اشنایدر در ویرجینیا تلفن کرد. با وجود اینکه ریچارد مشغول کار روی نسخه دستنویس «*جرات یافتم او را پدر بخوانم*» بود، چند روز بود هیچ تماس شخصی با خانم شیخ نداشت. او این‌طور شروع کرد: «برای شما دو نفر اتفاقی افتاده است. مسئله‌ای اضطراری. به من هم بگویید، دوستان عزیز.»

حقیقتاً مسئله‌ای وجود داشت! خانواده اشنایدر دو پسر داشتند که در دانشگاه درس می‌خواندند. یکی از آن دو به علت اعتراض به سه شاگرد گردن‌کلفت که یکی از شاگردان کوچکتر از خود را مورد ضرب و شتم قرار داده بودند، به طرز وحشیانه‌ای کتک خورده بود. وضعیت خوابگاه نگران‌کننده بود، مسئولان دانشکده کاملاً در جریان قرار نگرفته بودند، و خطر اینکه پسر خانواده اشنایدر بخواهد دانشکده را ترک کند وجود داشت.

در این مورد خانم شیخ توانست از خداوند راه‌حلی عاقلانه دریافت کند تا همگی از پس این مشکل برآیند، و همه چیز به خوبی و خوشی حل شد.

در چنین مواقعی تعجب می‌کنم که چطور یک نوایمان می‌تواند این چنین درک عمیقی نسبت به دنیای روحانی داشته باشد. همچنین چقدر عجیب است که خداوند دستش را برای کمک به یک زن مسلمان پاکستانی دراز کرد و او را برای خدمت به آمریکا فرا خواند. ممکن است دلیلش این باشد که معمولاً میراث و روح و ذهن شرقیان نسبت به مردم غربی خاک حاصلخیزی برای درک مسائل روحانی محسوب می‌شود!

گذشته از این، شدت اشتیاق خانم شیخ برای شهادت دادن به خداوندش، شرط اولیه خداوند را عملی کرده است، یعنی وقف کردن

هدایای خاص روح‌القدس. این هدایا که با مسح و اقتدار خداوند همراه است، برای تمام کسانی که سخنان او را در سرتاسر این سرزمین شنیده‌اند، کاملاً مشهود است. او زنی است که خود را مقید به هیچ قاعده و قانون خاصی نکرده، و همین ویژگی‌اش موجب حیرت چهارچوب‌گرایان شده است.

یک رهبر مسیحی طی نامه‌ای از او خواسته بود که بگوید آیا فردی کاریزماتیک است یا خیر. او پشت میز خود نشست و به این سؤال فکر کرد. حتی یک کلمه ممکن بود بین دوستداران مسیح تفرقه بیندازد. از سر شوخی، یکدفعه یک سکه ۲۵ سنتی از کیفش درآورد و گفت: «خب، پدر، خودت تعیین کن.»

سکه را به هوا پرتاب کرد و گفت: «اگر شیر بیاید کاریزماتیک هستم و اگر خط بیاید نیستم.» سکه نقره‌ای در هوا چرخید و روی فرش افتاد. به سختی می‌توانست آنچه را می‌بیند باور کند. روی زمین زانو زد تا مطمئن شود. خنده‌اش گرفت. چه گواه بهتری برای درک شوخ‌طبعی خداوند می‌توانست بیابد؟

سکه روی لبه ضخیم خود به طور قائم افتاده بود.

درسی که بلقیس از این جریان گرفت این بود که مهم نیست به چه نحوی خداوند را می‌پرستیم، یا چه کلماتی به کار می‌بریم، و یا چه برچسبی به خود می‌زنیم. اما آیا به همسایه خود محبت می‌کنیم و دوستش داریم؟ آیا توسط روح‌القدس هدایت می‌شویم؟ آیا او را بی‌چون و چرا اطاعت می‌کنیم؟ آیا برای کسانی که مسیح را نمی‌شناسند اشک می‌ریزیم؟ آیا از ته دل می‌خواهیم آنچه را راجع به او می‌دانیم با دیگران قسمت کنیم؟

خانم شیخ در آمریکا به تشنگی و اشتیاق عجیبی نسبت به مسیح پی برد. از این جهت برایش عجیب بود که در رؤیایی که در پاکستان و

قبل از آمدنش به آمریکا دیده بود، آمریکا را کشوری مملو از کلیساها با برجهایی که در هر شهر و روستا سر به آسمان کشیده بودند دیده بود. او تصور کرده بود آمریکا کشوری است وقف‌شده به خداوند.

اما در این رؤیا یک دسته غاز سفید گرسنه نیز بودند. بعد از سفر کردن به تمام این سرزمین، او حالا می‌داند که غازها در واقع نمایانگر مردمی هستند که در این کشور زندگی می‌کنند و هنوز راجع به مسیح چیزی نشنیده‌اند.

او خاطره نخستین یکشنبه‌اش در آمریکا را به طور زنده برایمان شرح داد. از هتل بیرون آمده بود و خیابانها را شلوغ و پرترافیک دیده بود. فکر کرده بود: «حتماً در راه رفتن به کلیسا هستند.» با وجود این، رفته‌رفته متوجه شده بود بیشتر مردمی که در آن ترافیک بودند در راهِ رفتن به سواحل دریا، کلاسهای گلف، و محوطه‌های پیک‌نیک بودند.

خانم شیخ برای این افراد حسرت می‌خورد و اشتیاق و علاقه خاصی به آنها دارد، و همین‌طور به نسل آینده این ملت.

از جهتی او اکنون زنی است بدون وطنی مشخص، زیرا تا حدودی توانسته است دنیا را از دیدگاه جامع خداوند ببیند. از جهت دیگر، او یاد پاکستان عزیزش را با خود به هر کجا که می‌رود می‌برد. پس از ترک اجباری زمینها و باغش در آن سر دنیا، او حالا مشغول درست کردن باغچه‌ای روی تپه کنار خانه کوچکش در کالیفرنیاست که با نوه‌اش، محمود، در آن زندگی می‌کند. آن باغچه کوچک به قدری زیبا شده که همسایه‌هایی که در آن خیابان زندگی می‌کنند و از تپه‌های بایر و برهوت کنار منازلشان احساس دلسردی می‌کردند، تشویق شده‌اند برای درست‌کردن باغچه‌های خودشان دست به کار شوند.

بلقیس به من گفت که اخیراً هنگام کار کردن در باغچه و میان گلهایش، به یاد یک میسیونر انگلیسی به نام ویلیام افتاد و نزدیکی

عجیبی نسبت به او در خود حس کرد، با وجود اینکه این شخص ۱۴۳ سال پیش در هند درگذشته بود.

ویلیام عاشق میناهای انگلیسی‌اش بود که در حیاط خانه‌اش در شهر پالرزپری در نورت‌همپتن‌شایر شکوفه می‌دادند. در سالهای بعدی زندگی‌اش در هند، بعضی از دوستانش برای او بذرهای گل مورد علاقه‌اش را فرستاده بودند، و خانم شیخ رونوشت نامه‌ای را که او پس از دریافتشان نوشته بود با دقت خوانده و به دفتر خاطراتش منتقل کرده بود.

"پاکت را روی قطعه زمینی پر از سایه تکاندم. چند روز بعد که به دیدن آن محل رفتم، با شادی غیرقابل وصفی متوجه شکوفه‌هایی شدم که از آن بذرهای انگلیسی بیرون زده بود. از زمانی که اروپا را ترک کرده بودم، به یاد نداشتم که شادی‌ای این‌چنین ساده و خالصانه را تجربه کرده باشم. خوشحالی‌ای که از دیدن این میناهای انگلیسی به من دست داد واقعاً دلچسب بود. سی سال بود از این گلها ندیده بودم، و تصور دیدن دوباره‌شان را نمی‌کردم."

بلقیس وقتی برای اولین بار این نامه را خواند گریه کرد. به نظر او گلهایی که در آمریکا وجود داشت خیلی زیبا بود، و خیلی از آنها مثل گلهایی بودند که در باغچه‌هایش در واه می‌پروراند. اما هنوز ته‌مانده‌ای از غم غربت و دلتنگی برای سرزمینش در وجود او باقی مانده بود. آرزو می‌کرد گلهایی را که فقط متعلق به واه بودند و اینجا رشد نمی‌کردند ببیند. همچنین آرزو می‌کرد که روزی کسی از پاکستان برای او نیز بذر بفرستد.

ما در آمریکا برکت بزرگی داریم، و آن وجود او در میان ماست. من هر بار که با او هستم، هر بار که صدای عمیق او را پشت تلفن

می‌شنوم، اطمینان می‌یابم که خداوند هنوز خدایی قادر است، و اینکه هنوز دنیای ما تحت حاکمیت و نظارت او اداره می‌شود.

کاترین مارشال
اورگرین فارم، ویرجینیا
۱۵ اکتبر ۱۹۷۷

فصل ۱

# حضور مهیب

درحالی که در باغ و مسیرهای پوشیده از سنگریزه قدم می‌زدم، ناگهان احساس عجیب و ناخوشایندی مرا در بر گرفت. هوا گرگ و میش بود و بوی نرگسهای تازه فضا را پر کرده بود. پیش خود فکر کردم چه چیزی باعث شد که من آن طور مضطرب شوم؟ ایستادم و به اطرافم نگاه کردم. کمی آن‌طرف‌تر، در آن سمت چمنزار عریض باغ، خدمتکاران مشغول آماده‌کردن اتاق غذاخوری بودند. در بیرون همه چیز آرام و ساکن به نظر می‌رسید. دستم را دراز کردم تا کمی از شکوفه‌های سفید معطر را برای اتاق خوابم بچینم. وقتی خم شده بودم تا ساقه‌های سبز و بلند را در دست بگیرم، چیزی به سرعت از پشت سرم رد شد. با وحشت در جایم خشک شدم. چه بود؟ ابری مه‌آلود ـ یک حضور سرد و اهریمنی ـ در آن نزدیکی معلق بود. ناگهان باغ تاریکتر به نظر رسید نسیم خنکی در میان بید مجنون پیچید و من به خود لرزیدم.

زیر لب گفتم: «بر خودت مسلط باش، بلقیس.» تخیلاتم مرا به بازی گرفته بود. به هر جهت، گلهایم را جمع کردم و به سرعت عازم خانه شدم. پنجره‌های تابناک، نوید گرمای دلچسبی را در درون خانه می‌داد. این دیوارهای سفید سنگی و محکم و درهای بلوطی موجب امنیت خاطر من بود. درحالی که با سرعت در حال عبور از جاده بودم و سنگریزه‌ها مدام زیر پایم فشرده می‌شد و صدا می‌کرد، حاشیه جاده را به سرعت از نظر گذراندم. همیشه به مسائل مربوط به ماوراءالطبیعه با دیده تمسخر نگریسته بودم. مطمئناً اینجا هیچ چیز خاصی نبود. یعنی بود؟

ناگهان حس کردم به صورتی عجیب و غریب اما واضح ضربه‌ای ملایم و سریع روی دست راستم نواخته شد. چقدر زود جواب سؤالم داده شده بود.

جیغ کشیدم و به سرعت به سوی خانه دویدم و در را محکم پشت سرم بستم. خدمتکارانم با شتاب به سوی من شتافتند، درحالی که جرات نداشتند کلمه‌ای بر زبان بیاورند، زیرا قیافه‌ام شبیه شبح شده بود. وقت خوابیدن رسیده بود که تازه جرات یافتم با خدمتکارانم راجع به آن حضور سرد و عجیب صحبت کنم. پس از شرح ماجرا، پرسیدم: «شما به دنیای روح اعتقاد دارید؟» نورجان و رایشام، که یکی مسلمان و دیگری مسیحی بود، از جواب دادن به سؤالم طفره رفتند. ولی نورجان درحالی که دستهایش را به حالت عصبی تکان می‌داد، از من پرسید که آیا می‌تواند به ملای مسجد دهمان خبر بدهد تا به اینجا بیاید و باغ را با آب مقدس شستشو دهد. عقل سلیم من این مسئله را نمی‌پذیرفت، و به این خرافات که از جهل و بی‌دانشی منشأ می‌گرفت تسلیم نشدم. علاوه بر این، نمی‌خواستم حتی کلمه‌ای از این جریان در ده پخش شود. سعی کردم با علاقه به او لبخندی بزنم و بگویم که من زیادی این مسئله را بزرگ کرده‌ام و دوست ندارم هیچ مرد روحانی‌ای به حریم خانه‌ام بیاید و ادعا کند که ارواح شریر را اخراج می‌کند. بعد از اینکه خدمتکاران اتاق را ترک کردند، نسخه‌ای از قرآن را برداشتم، اما بعد از کلنجار رفتن با چند صفحه از کتاب مقدس مسلمانان، خسته شدم و آن را دوباره در جلد آبی ابریشمینش جای دادم و به خواب فرو رفتم.

صبح روز بعد به آرامی بیدار شدم، مثل شناگری که به زحمت می‌کوشد خود را بالا بکشد. نوایی با صدای بلند به درونم رسوخ می‌کرد:

*«لا اله الا الله*
*محمدا رسول‌الله»*

کلمات این نوا میان زردوزیهای پنجره اتاق خوابم در حرکت بود:

*«هیچ خدایی جز الله نیست*
*و محمد فرستاده اوست.»*

این صدا که مسلمانان را به نماز دعوت می‌کرد، مرا آرام می‌ساخت. البته بعد از جریانات دیشب این امری کاملاً طبیعی بود. صدایی بود که تقریباً بدون استثنا در عمر ٤٦ ساله‌ام هر روز صبح شنیده بودم و می‌دانستم از کجا منشأ می‌گیرد.

لحظاتی قبل در روستای پاکستانی واه، مؤذن پیر ما با عجله از در ورودی گذشته بود تا به مناره‌های قدیمی برسد. آنجا هوا سرد بود و او به زحمت خود را از آن پله‌های فرسوده سنگی بالا می‌کشید؛ پله‌هایی که بر اثر رفت و آمد زیاد مردان مؤمن ساییده شده بود. می‌توانستم تصور کنم که او اکنون در کنار در منبت‌کاری شده بالا که به بیرون منتهی می‌شود توقف کرده تا نفسی تازه کند. سپس به طرف نرده‌ها می‌رود و صورت ریشدارش را از آنجا بیرون می‌کند، مؤمنان را به نماز خواندن دعوت می‌کند؛ دعوتی که قدمتی ۱٤۰۰ ساله دارد.

*«بشتابید به سوی نماز*
*بشتابید به سوی رستگاری*
*نماز بهتر از خواب است.»*

این بانگ همیشگی میان مه صبح غوطه‌ور می‌شد، درحالی که در آن اطراف راه سنگفرش، واه هنوز خنکی شب سرد ماه اکتبر را در

خود داشت. صدا در باغ می‌پیچید و به سمت دیوارهای سنگی قدیمی خانه که اکنون در اثر طلوع آفتاب سرخ‌فام می‌نمود حرکت می‌کرد.

زمانی که آخرین بخش این نوای قدیمی بالای سرم در حرکت بود، ناگهان به یاد تجربه اسرارآمیز دیشبم در باغ افتادم و سعی کردم سریعاً خودم را مشغول کارهای روزمره کنم. انجام دادن این کارها مرا آرام می‌کرد، زیرا از بس تکرار شده بود برایم به صورت عادت درآمده بود. بلند شدم تا زنگ طلایی‌رنگم را از روی میز مرمری بردارم. وقتی صدای زنگ درآمد، خدمتکارم نورجان مثل همیشه به سرعت خودش را رساند. هر دو خدمتکارم در اتاقی که به اتاق من وصل بود می‌خوابیدند و می‌دانستم که از ساعتی قبل بیدار شده‌اند و منتظر زنگ من هستند. نوشیدن چای صبح در رختخواب از واجبات بود. نورجان برس و شانه‌های نقره‌ای مرا بیرون آورد. او دختری نوجوان، کاری، کمی چاق، خوش‌خنده، و البته کمی سربه‌هوا بود. وقتی برس از دستش می‌افتاد او را به تندی سرزنش می‌کردم.

خدمتکار دیگرم، رایشام، زنی بود خوش‌قد و بالا، با سنی بیشتر و در کل آرام‌تر. سینی به دست وارد اتاق شد. آن را آرام روی میز کنار تختم گذاشت و پوشش سفید آن را برداشت. گویی می‌خواست یک بار دیگر تبحرش را در سرویس‌دهی نشان دهد. سپس یک فنجان چای داغ برایم ریخت.

نوشیدنی دلچسب و گرم را چشیدم و نفسی از روی راحتی کشیدم. چای بهتر از نماز بود. مطمئناً مادرم از این طرز فکر من متعجب می‌شد. بارها و بارها او را دیده بودم که بر جانمازی که روی کف سرامیکی اتاق پهن می‌کرد به زانو می‌افتاد و رو به سمت شهر مقدس مکه پیشانی به زمین می‌سایید. به یاد مادرم که افتادم به صندوقچه لباس روی میزم خیره شدم. به‌سبک قرنها پیش و از چوب صندل ساخته شده

بود. حکاکیهای زیبایی از نقره ناب رویش نقش بسته بود و تعلق خود را به نسل مادربزرگم نشان می‌داد. این گنجینه خانوادگی به مادرم و سپس به من رسیده بود، و حالا نوبت من بود که آن را حفظ کنم. بعد از نوشیدن دو فنجان چای لم دادم، و این نشانه‌ای بود برای رایشام که کارش را شروع کند. او شروع کرد به برس کشیدن موهای بلند من که تا کمرم می‌رسید، درحالی که نورجان به دقت روی ناخنهایم کار می‌کرد.

نورجان و رایشام در حین کارکردن از اخبار و شایعات موجود در ده حرف می‌زدند، البته در جوی کاملاً خودمانی. نورجان تندتند حرف می‌زد و رایشام به آرامی نظرات عاقلانه خود را ارائه می‌داد. صحبتشان راجع به پسری بود که می‌خواست خانه‌اش را به مقصد شهر ترک کند، و نیز دختری که در شرف ازدواج بود. سپس موضوع بحث به جریان قتلی رسید که در روستایی در نزدیکی ما به وقوع پیوسته بود، همان روستایی که عمه رایشام در آنجا می‌زیست. می‌توانستم لرزش رایشام را موقع ذکر این خبر حس کنم. قربانی این ماجرا دختر مسیحی جوانی بود که در خانه یک میسیونر اقامت داشت. دخترک را فرد ناشناسی در یکی از کوره‌راههایی که به روستای مجاور منتهی می‌شد پیدا کرده بود. حتماً شهربانی تحقیقاتی را برای کشف حقیقت انجام می‌داد.

پرسیدم: «هیچ خبری راجع به دخترک نداری؟»

رایشام به آرامی جواب داد: «نه خیر، خانم.» و با دقت شروع به درست کردن موهایم کرد. می‌خواست موهایم را به کمک گیره بیاراید. می‌دانستم چرا رایشام که خود نیز مسیحی است در برابر این موضوع مهم سکوت اختیار کرده است. مسلماً او نیز به خوبی می‌دانست که چه کسی دخترک را به قتل رسانده است. این دختر، کسی بود که ایمانش

را نسبت به اسلام از دست داده و به عنوان فردی مسیحی غسل تعمید شده بود. بنابراین برادرش از ننگی که این گناه برای خانواده‌اش به بار آورده بود بسیار خشمگین شده و مطابق سنتی قدیمی عمل نموده بود، سنتی تخلف‌ناپذیر که طبق آن سزای کسانی که ایمانشان را از دست بدهند مرگ است.

با وجود اینکه احکام مسلمانان بسیار دشوار و سخت است، تفسیر و تعبیرهای آن گاهی با ملایمت آمیخته می‌شود. البته همیشه افراد متعصبی وجود دارند که فرمانهای قرآن را در حد افراط انجام می‌دهند. همه می‌دانستند که چه کسی دخترک را کشته، اما هیچ کاری از دست کسی ساخته نبود. سرانجام این نوع جریانات همیشه همین‌گونه بوده است. یک سال پیش نیز خدمتکار مسیحی یکی از میسیونرها را با گلوی بریده در گودالی پیدا کرده بودند، اما در این مورد هم هیچ عکس‌العمل خاصی نشان داده نشده بود. سعی کردم این داستانهای غم‌انگیز را از ذهنم بیرون کنم و آماده شدم که از رختخواب بیرون بیایم. خدمتکارهایم به سوی کمد لباس شتافتند و با چند دست ساری ابریشمی برگشتند و منتظر شدند من یکی را انتخاب کنم. انتخاب من یک ساری سنگدوزی شده بود، که به کمک آنها آن را دور خود پیچیدم. سپس آن دو به آرامی تعظیم کردند و از اتاق خواب من خارج شدند.

انوار خورشید اتاق خوابم را پر کرده بود و دیوارهای سفید و اثاث کرم‌رنگ اتاق را به درخشش وا می‌داشت. نور خورشید روی قاب عکس طلایی‌رنگ منعکس می‌شد و مرا به سوی خود می‌کشید. کنار عکس ایستادم و با عصبانیت به آن نگاه کردم. خودم دیروز آن را پشت‌ورو کرده بودم. حتماً یکی از خدمتکارها دوباره درستش کرده بود. قاب عکس حکاکی شده چهره زوجی فرهیخته را در بر داشت،

زوجی که در یکی از رستورانهای مجلل لندن نشسته بودند و لبخندشان را نثار بیننده می‌کردند.

دوباره به عکس نگاه کردم. مثل کسی بودم که دندانش درد می‌کند اما همچنان آن را می‌فشارد و هر لحظه دردش بیشتر می‌شود. آن مرد گیرا با سبیلی تیره‌رنگ و چشمانی برافروخته شوهر من بود. ژنرال خالد شیخ. چرا این عکس را نگه داشته بودم؟ با دیدن او ناگهان حس کردم که نفرت در درونم موج می‌زند؛ همان کسی که روزی فکر می‌کردم بدون او زنده نخواهم ماند. این عکس مربوط به شش سال پیش بود، زمانی که خالد وزیر کشور پاکستان بود.

آن زن دلفریب که کنار او نشسته بود من بودم، دختر خانواده سنتی مسلمانی که در طول هفتصد سال گذشته از اشراف و ملاکین این منطقه به حساب می‌آمدند، منطقه‌ای با آب و هوای سرد در شمال غربی نواحی مرزی که زمانی هند شمالی محسوب می‌شد. با توجه به این موقعیت خاصم همیشه پذیرای سیاستمدارها و کارخانه‌دارها از سرتاسر دنیا بودم و به اقامتهای موقت در پاریس و لندن عادت کرده بودم، جاهایی که وقتم را صرف خرید در فروشگاهها می‌کردم. در آینه به خودم نگریستم. آن زن خوشبختی که در عکس لبخند می‌زد دیگر وجود نداشت. آن پوست نرم و روشن به تیرگی می‌گرایید، آن موهای مشکی براق پذیرای رگه‌های خاکستری شده بود، و در اثر سرخوردگی و یأس خطوط عمیقی در چهره‌اش نقش بسته بود.

این عکس خاطرات دوری را به یاد من می‌آورد که پنج سال پیش که خالد مرا ترک کرد، در ذهنم آنها را تکه‌تکه کرده بودم. این فکر که خالد مرا طرد کرده به شدت عذابم می‌داد و از خجالت آن می‌خواستم از آن زندگی مجلل در لندن و پاریس و راولپندی فرار کنم و به دنبال آرامش بروم. این آرامش را در زمین آبا و اجدادم یافتم؛ زمینی که پای

کوههای هیمالیا واقع شده بود و حقیقتاً تنها جایی بود که می‌توانست مرا آرام کند. این زمین در روستای کوچک واه قرار داشت که من در بچگی روزهای بسیار خوبی را در آن گذرانده بودم. واه پوشیده از باغچه‌ها و باغستانهای میوه بود که طی نسلها نیاکانم به وجود آورده بودند. خانه مجلل سنگی با ایوانها و ارتفاعات برجمانندش، و همچنین اتاق خوابهای بسیار بزرگ، با کوههای سفید کوه همسن به نظر می‌آمد. این کوهها در غرب قرار داشتند و گویی تاجی سپیدرنگ بر سر نهاده بودند. عمه‌ام نیز در این خانه زندگی می‌کرد، و من به علت تمایلم به تنهایی بیشتر، و در کل به دلیل ذات انزواطلبم به خانه‌ای کوچکتر که خانواده‌ام ساخته بودند نقل مکان کردم که در حومه واه قرار داشت. این خانه مثل جواهر در میان دوازده جریب باغ مخفی شده بود. اتاق‌خوابها در طبقه بالا و اتاقهای غذاخوری و نشیمن و پذیرایی در طبقه پایین قرار داشتند. در مجموع، این خانه به من نوید تسلی و آرامشی می‌داد که خیلی به آن احتیاج داشتم.

ولی چیزی بیشتر از این عایدم شد. وقتی به آنجا رسیدم در کمال تعجب شاهد رشد بی‌رویه و معجزه‌آسای گیاهان و درختان باغ بودم. این حقیقتاً برکت بود، زیرا وقتی مشغول مرمت و بازسازی این زمینها بودم چیزی جز یأس و اندوه نداشتم که زیر خاکش مدفون کنم. بخشی از این دوازده جریب را دیوارکشی کردم و باغچه‌هایی درونش درست کردم، اما بقیه زمین را به حالت طبیعی خود رها کردم. کم‌کم این باغ با چشمه‌های خروشان و آهنگینش تمام دنیای مرا به خود اختصاص داد، تا جایی که در سال ۱۹۶۶ مشهور به آدمی شدم که خود را خارج از شهر و در میان گلهایش محبوس کرده است.

رویم را از عکسی که در دستانم بود برگرداندم و آن را برعکس روی میز گذاشتم. از پنجره اتاق به بیرون خیره شدم و به روستا نگاه

کردم. روستای واه... معنای دقیق این اسم، ندای شادی بود. قرنها قبل که اینجا دهکوره‌ای بیش نبود، امپراتور افسانه‌ای مغول به نام امپراتور اکبر در حین مسافرت از اینجا رد می‌شده و کاروان او از فرط خستگی در کنار چشمه‌ای توقف می‌کند که اکنون در حوالی قلمرو من است. او زیر بید مجنونی می‌نشیند و با شعف زیاد می‌گوید: «واه!» و بدین ترتیب این منطقه برای همیشه واه نام می‌گیرد.

حتی خاطره این چشم‌انداز هم نتوانست مرا آرام کند. بعد از تجربه عجیب دیروز افکار آشفته یک دم رهایم نمی‌کرد.

همان‌طور که کنار پنجره ایستاده بودم سعی در زدودن این افکار از ذهنم داشتم. باز صبح شده بود. پیش خود فکر کردم که یک روز دیگر با همان کارهای همیشگی، و البته تابش نور گرمابخش خورشید شروع می‌شد. اتفاق شب قبل در عین واقعیت مثل کابوسی وحشتناک به نظر می‌رسید. پرده‌های سفید را کنار زدم و در هوای تازه صبح نفسی عمیق کشیدم و سپس گوش به صدای جارو کردن رفتگری سپردم که مشغول تمیز کردن حیاطخلوت بود. بوی مطبوعی از سوختن چوبها در آن صبح زود به مشامم می‌رسید و صدای چرخهای آسیای آبی از دور شنیده می‌شد. همه چیز خوب به نظر می‌رسید. نفس راحتی کشیدم. اینجا واه بود، اینجا خانه من بود، و بعد از همه این تفاصیل مأمن و مأوای من بود، جایی که هفتصد سال پیش نواب محمود حیات‌خان، سالار و حکمران ملاک، در آن می‌زیست. ما از نوادگان درجه یک او بودیم و خانواده من در سرتاسر هندوستان به حیات‌داران واه معروف بودند. قرنها قبل وقتی کاروان امپراتورها از جاده پهن و پردرخت ما رد می‌شد، توقفی کوتاه می‌نمودند و از اجداد من دیدن می‌کردند. حتی در روزهای جوانی‌ام اشخاص مهم و سرشناسی از اروپا و آسیا نیز این راه را می‌پیمودند. به عنوان مثال در آن زمان کاروانی قدیمی و

معروف از آن طرف هند آمده بود تا فقط خانواده مرا ببیند. اما اکنون این جاده را فقط اعضای خانواده‌ام طی می‌کردند که برای ملاقات با من می‌آمدند، و این بدان معنا بود که من به جز افراد نزدیک خانواده‌ام با دیگران ارتباط نداشتم. البته اهمیت چندانی به این موضوع نمی‌دادم، زیرا وجود چهارده خدمتکار در آن خانه به نظر کافی می‌رسید. آنها و قبل از آنها اجدادشان نسلها به خانواده من خدمت کرده بودند. و مهمتر از همه چیز، من محمود را داشتم.

محمود نوه عزیز چهار ساله من بود. مادرش، تووني، در میان سه فرزند من کوچکترین بود. زنی باریک‌اندام و جذاب که در بیمارستانی در نزدیکی راولپندی به نام بیمارستان خانواده مقدس به عنوان پزشک مشغول به کار بود. همسر سابقش زمین‌داری مشهور بود. با وجود این آنها ازدواج موفقی نداشتند و رابطه‌شان روز به روز بدتر می‌شد. در این اوضاع نابسامان تووني اغلب محمود را نزد من می‌فرستاد تا بلکه اوضاع کمی بهبود یابد. روزی تووني و شوهرش به دیدن من آمدند. درخواستشان این بود که مدتی از محمود یک ساله نگهداری کنم تا بلکه آنها بتوانند مشکلاتشان را حل کنند و به نتیجه‌ای برسند.

قاطعانه تقاضایشان را رد کردم، زیرا نمی‌خواستم او را تبدیل به توپ پینگ‌پونگی کنم که در میان این دعواها از این طرف به آن طرف پرتاب شود. اما حاضر بودم او را به فرزندخواندگی قبول کنم و مثل پسر خودم بزرگش کنم. تووني و شوهرش در کمال تأسف هیچگاه نتوانستند به نتیجه برسند و سرانجام از هم جدا شدند. آنها سرپرستی محمود را به من سپردند و بدین‌گونه این مسئله حل شد. تووني اغلب به دیدن محمود می‌آمد و ما سه نفر، احساس نزدیکی خاصی به هم داشتیم، مخصوصاً اینکه دو فرزند دیگرم دور از من زندگی می‌کردند.

آن روز صبح محمود مشغول بازی با سه‌چرخه‌اش بود و مدام از این سر ایوان به سمت دیگر می‌رفت. او به لطف وجود درختان بادام که مانع از تابش خورشید بودند از سایه صبحگاهی لذت می‌برد. بیش از سه سال بود که با من زندگی می‌کرد، و این فرشته معصوم و سرزنده با آن چشمان عمیق قهوه‌ای و بینی کوچکش تنها دلخوشی‌ام در زندگی بود. صدای خنده او روح انزواطلبی را در این خانه قدیمی درهم می‌شکست. من همیشه نگران بودم که او چگونه خواهد توانست با انسانی همیشه محزون و غمگین چون من زندگی کند. البته سعی می‌کردم که این کمبود را برایش جبران کنم، و برای همین تمامی نیازهایش را پیش‌بینی می‌کردم و آنها را برآورده می‌ساختم. به عنوان مثال او سه خدمتکار در اختیار داشت، علاوه بر یازده خدمتکار خودم. وظایف آنها کمک به او در لباس پوشیدن، آوردن اسباب‌بازیها، و جمع‌کردنشان بعد از بازی بود.

اما رفتار اخیر محمود مرا نگران کرده بود، زیرا سابقه نداشت او نسبت به غذا بی‌میلی نشان دهد، مخصوصاً که همیشه از آشپزها تقاضای خوراکی اضافه می‌کرد. یکی از درخواستهای همیشگی‌اش بیسکویت شکری بود. آن روز صبح زود به ایوان رفتم. بعد از آنکه محمود را در آغوش گرفتم، به آرامی از خدمتکارش راجع به غذاخوردنش پرسیدم.

جواب داد: «همچنان لب به غذا نمی‌زند.» وقتی او را تحت فشار قرار دادم تا غذا بخورد، فقط گفت اشتها ندارد.

در اتاقم بودم که نورجان آمد و با یک جمله آرامش مرا به هم زد. او در کمال ترس اعلام کرد که به نظر او ارواح خبیث محمود را آزار می‌دهند. یکه خوردم و به تندی به او نگاه کردم. به یاد تجربه تشویش‌انگیز آن شب افتادم. این اتفاقات چه چیزی را ثابت می‌کرد؟

دوباره از محمود خواستم چیزی بخورد، اما بی‌فایده بود. او حتی به شکلاتهای سویسی مورد علاقه‌اش هم دست نزد. وقتی بسته را به او تعارف کردم، با چشمان شفافش به من خیره شد و گفت: «مادر، خیلی دوست دارم که اینها را بخورم، اما انگار گلویم بسته شده و وقتی می‌خواهم چیزی را قورت بدهم درد می‌گیرد.» به نوه کوچکم نگریستم که چطور از بچه‌ای سرزنده و شاداب به کودکی سست و بی‌حال تبدیل شده بود.

لرزشی سرد مرا در بر گرفت. سریعاً منصور، راننده‌ام را که او نیز مسیحی بود فرا خواندم تا ماشین را بیرون بیاورد. یک ساعت بعد در راولپندی بودیم تا پزشک محمود او را ببیند. پزشک او را معاینه کرد و اعلام کرد که جای هیچ نگرانی وجود ندارد و همه چیز طبیعی است.

وقتی به سمت خانه برمی‌گشتیم ترس مرا فرا گرفته بود. به نوه کوچکم نگاه کردم که آرام کنارم نشسته بود. آیا نورجان درست حدس زده بود؟ آیا این چیزی ماورای مسائل مادی بود؟ آیا... حقیقتاً روحی به او آزار می‌رساند؟ دستم را به دور کودک حلقه کردم و در دل به خود خندیدم که چطور اجازه داده‌ام این افکار بچگانه مرا بازی دهند. یادم افتاد که روزی پدرم راجع به مرد مسلمانی بسیار مقدس و افسانه‌ای صحبت می‌کرد. می‌گفت این مرد قادر به انجام دادن معجزات بزرگی است، اما من با صدای بلند به او و حرفهایش خندیدم. پدرم ناراحت شد، اما در کل عقیده من درباره این‌گونه مسائل همیشه همین‌طور بود. نفی قاطعانه! اما امروز درحالی که محمود را به خود می‌فشردم و ماشین از آن جاده وسیع و پردرخت می‌گذشت، افکار ناخوشایندی به سمت من هجوم آورد. آیا مشکل محمود ممکن بود به آن حضور سرد و عجیب در باغ مرتبط باشد؟

وقتی ترسم را از این موضوع به نورجان بروز دادم، انگشتان حنازده‌اش را به سمت گلویش برد و با عجز از من خواست به ملای ده زنگ بزنم و از او بخواهم بیاید و برای محمود دعا کند و باغ را با آب مقدس شستشو دهد.

در این باره با او جر و بحث کردم. با وجود اینکه تعلیمات ابتدایی اسلامی را قبول داشتم، سالها بود که از این رسوم و آیینها به دور بودم، آیینهایی چون نمازهای پنج‌گانه در روز، روزه گرفتن، و مسائل پیچیده مربوط به غسل. اما سرانجام نگرانی و اضطرابم برای محمود بر عقاید شخصی‌ام پیروز گشت و به نورجان گفتم که می‌تواند ملای شهر را به اینجا دعوت کند.

روز بعد من و محمود کنار پنجره ایستاده بودیم و بی‌صبرانه منتظر آمدن آن مرد بودیم. بالاخره او را دیدم که از پله‌های ایوان بالا می‌آمد. نسیم خنکی می‌وزید و کت نازک و مندرسش را تکان می‌داد. درحالی که به او نگاه می‌کردم از دست خودم عصبانی بودم. چرا او را دعوت کرده بودم؟ راه‌رفتنش هم مرا عصبی‌تر می‌کرد. نمی‌توانست کمی سریع‌تر راه برود؟

نورجان ملای لاغراندام پیر را نزد ما راهنمایی کرد و خود رفت. درحالی که محمود با کنجکاوی نگاهش می‌کرد، قرآنش را باز کرد. رنگ پوستش با جلد قدیمی کتابش هماهنگی داشت. با چشمان چروکیده‌اش نگاهم کرد و دست زمخت و قهوه‌ای‌رنگش را روی سر محمود گذاشت و با صدای بلند و لرزان شروع به خواندن دعای کول کرد. این دعایی است که هر مسلمان وقتی می‌خواهد کار مهمی انجام دهد می‌خواند، چه هنگام دعاکردن برای مریض و چه برای بستن قرارداد کاری.

او شروع به خواندن متن عربی قرآن کرد. قرآن باید همیشه به عربی خوانده شود، زیرا در ترجمه امکان برداشت اشتباه از معنی کلماتی که فرشته خداوند به پیامبر وحی کرده است وجود دارد. حوصله‌ام سررفته بود و پاهایم را به آرامی تکان می‌دادم.

با صدای ملای ده به خود آمدم. «خانم؟» قرآن را به طرفم دراز کرد و گفت: «شما هم باید این آیات را بخوانید.» و به سوره فلق و ناس اشاره کرد. آیاتی بودند که در موقع گرفتاری خوانده می‌شدند. از من پرسید: «چرا این آیات را با من تکرار نمی‌کنید؟»

جواب دادم: «هرگز این کار را نخواهم کرد، زیرا خداوند مرا فراموش کرده و من نیز او را!» اما وقتی ناراحتی را در چهره او دیدم نرم شدم. به هر حال او به دعوت من اینجا آمده بود و هدفش جلب رضایت من و برگرداندن آرامش به محمود بود. کتاب قدیمی را برداشتم و باز کردم و اولین آیه‌ای را که چشمم به آن افتاد خواندم:

*محمد پیامبر خداست و کسانی که او را قبول دارند نسبت به بی‌ایمانان انعطاف‌ناپذیرند...*

به یاد آن دختر مسیحی افتادم که کشته شده بود، و نیز آن حضوری که مدت کوتاهی بعد از مرگ آن دختر در باغ تجربه کردم، و مهمتر از همه بیماری اسرارآمیز محمود. آیا اینها به هم ربط داشت؟ مطمئناً هیچ قدرت خشمگین روحانی نمی‌توانست من و محمود را به نوعی به یک مسیحی مرتبط سازد. از ترس به خود لرزیدم.

اما مرد روحانی راضی به نظر می‌رسید. به مدت سه روز او را در خانه می‌پذیرفتم تا بیاید و آیات را برای محمود تکرار کند، با وجود اینکه هیچ تمایلی به حضورش در خانه نداشتم.

تأثیر آیات بر بهبودی محمود این جریانات پیچیده و مرموز را تکمیل کرد.

چگونه و از چه زاویه‌ای می‌بایست به این حوادث نگاه می‌کردم؟

البته به زودی همه چیز برایم آشکار شد. اتفاقات عجیب و غریبی در زندگی‌ام آغاز شده بود که دنیایی را که به آن انس گرفته بودم دگرگون کرد.

فصل ۲

# کتاب عجیب

بعد از حوادثی که اتفاق افتاد ناخودآگاه به سمت قرآن کشیده شدم. شاید می‌توانست در درک اتفاقات اخیر کمکم کند و در ضمن خلا درونی‌ام را پر سازد. مطمئناً حروف قوس‌دار عربی‌اش جوابهایی را در خود نهان داشت که همیشه باعث دلگرمی خانواده‌ام بود.

البته من قرآن را قبلاً خوانده بودم. به وضوح در خاطرم بود که در چه سنی برای اولین بار شروع به آموختن عربی کردم. دلیلش هم واضح بود، چرا که باید می‌توانستم کتاب مقدس قرآن را به عربی بخوانم. چهار سال و چهار ماه و چهار روز داشتم، و این سنی بود که هر کودک مسلمانی شروع به آموختن عربی می‌کند. در این روز برایم جشنی مفصل گرفتند که همه اعضای خانواده در آن شرکت کردند. سپس مراسم خاص دیگری برگزار شد که طی آن همسر ملای ده موظف شد الفبا را به من بیاموزد.

من عمو فاتح را کاملا به یاد می‌آورم (البته ما بچه‌ها او را عمو فاتح صدا می‌زدیم، در صورتی که او حقیقتاً عموی ما نبود ـ در پاکستان همه خویشاوندان مسن را عمو یا خاله صدا می‌کنند). عمو فاتح از خویشاوندان نزدیک ما بود، و به وضوح خاطرم هست که چطور در روز جشن مرا تماشا می‌کرد. وقتی برای چندمین بار داشتم به داستان جبرئیل گوش می‌دادم که در شب سرنوشت‌ساز قدر (در سال ۶۱۰ میلادی) قرآن را بر محمد نازل کرد، صورت چروکیده‌اش از خوشحالی برق می‌زد. هفت سال طول کشید تا توانستم برای اولین بار قرآن را تمام کنم، و این موضوع دلیلی برای برگزاری جشنی دیگر شد.

قبلاً همیشه قرآن را به صورت اجباری می‌خواندم، اما این بار حس می‌کردم باید در آن تأمل کنم. نسخه‌ای از قرآن را که متعلق به مادرم بود برداشتم، روی تخت نرم و سفیدرنگ دراز کشیدم، و شروع به خواندن کردم. با اولین آیه‌ای که در غار حرا به محمد رسول‌الله وحی شده بود شروع کردم:

*«بخوان به نام پروردگارت*
*که انسان را از یک لخته آفرید*
*بخوان که پروردگارت کریم‌تر است*
*آنکه نوشتن با قلم را تعلیم داد*
*و به انسان آنچه را نمی‌دانست یاد داد.*

ابتدا محو زیبایی و رابطه آهنگین میان کلمات شدم. اما بعد به آیاتی برخوردم که اذیتم کرد:

*وقتی زنتان را طلاق دادید، و عُده (مهلت بازگشت) او سپری شد، با مهربانی با او رفتار کنید و یا با مهربانی او را آزاد نمایید.*

شوهرم وقتی به من گفت که دیگر مرا نمی‌خواهد و دیگر دوستم ندارد، چشمانش به سردی و بیروحی یک تکه فلز بود. وقتی داشت این حرفها را می‌زد، از درون شکستم. پس آن‌همه سالها که با هم بودیم، چه می‌شد؟ به این راحتی می‌شد به همه چیز پایان داد؟ آیا مطابق گفته قرآن مهلت من سپری شده بود؟

صبح روز بعد دوباره قرآن را برداشتم، با این امید که دلگرمی و امنیتی را که دنبالش بودم در آن بیابم. واقعاً به آن احتیاج داشتم. اما آن دلگرمی را هیچگاه نیافتم. تنها به راهکارهایی برای چگونه زیستن، و نیز اطلاعاتی در مورد دیگر ادیان دست یافتم. به آیاتی درباره حضرت

عیسی برخوردم که به گفته قرآن پیامش را مسیحیان اولیه تحریف کرده بودند. با وجود تولد حضرت عیسی از یک باکره، او پسر خداوند محسوب نمی‌شد. همچنین قرآن باور مسیحیان به تثلیث (سه‌خدایی بودن) را رد می‌کرد، زیرا خدا یکی است، و انسان را به خودداری از این طرز تفکر دعوت می‌نمود.

بعد از چند روز غرق شدن در لابه‌لای صفحات قرآن، یک روز بعدازظهر آن را کنار نهادم و آهی عمیق کشیدم. بلند شدم و به سمت باغ رفتم، به این امید که بتوانم آرامش از دست رفته‌ام را میان طبیعت و خاطرات گم‌شده قدیمی پیدا کنم. حتی در این موقع سال همه‌جا سبز بود و سنبلهای پرگل و رنگارنگ در میان سبزه‌ها خودنمایی می‌کردند. برای فصل پاییز روز گرمی به حساب می‌آمد و محمود در جاده‌ای که من در کودکی با پدرم در آن قدم می‌زدم بالا و پایین می‌پرید. می‌توانستم پدرم را مجسم کنم که اینک کنار من قدم می‌زند. عمامه سفیدش را بر سر نهاده و کت و شلوار انگلیسی قدیمی‌اش را بر تن کرده بود، کت و شلواری با مارک «سویل‌رو» که کاملاً مناسب یک وزیر بود. او اغلب مرا با اسم کامل صدا می‌زد، بلقیس‌سلطانه، و می‌دانست که چقدر از شنیدنش لذت می‌برم. بلقیس اسم کوچک ملکه سبا بود و همه می‌دانستند که سلطانه به معنی ملکه است.

ما هم‌صحبتهای خوبی برای هم بودیم و در سالهای اخیر درباره کشور جدیدمان، پاکستان، حرف می‌زدیم که بسیار لذت‌بخش بود. او به جمهوری اسلامی پاکستان افتخار می‌کرد و عقیده داشت که خانه‌ای برای مسلمانان آسیای جنوبی محسوب می‌شود. می‌گفت: «ما یکی از بزرگترین کشورهای دنیا هستیم که مطابق قوانین اسلامی زندگی می‌کنیم.» خاطرنشان می‌کرد که ۹۶ درصد جمعیت کشور ما را

مسلمانان تشکیل می‌دهند و بقیه مردم را اقلیتهای پراکنده بودایی، مسیحی، و هندو.

آهی از ته دل کشیدم و به درختان باغ خیره شدم. تپه‌های ارغوانی‌رنگ از فاصله دور دیده می‌شد. پدرم همیشه مایه تسلی من بود. در سالهای آخر عمرش ما دوستان خوبی برای هم شده بودیم و اغلب راجع به تغییر و تحولات سریع در سیاست کشور بحث می‌کردیم و من هم نقطه نظرات خود را بیان می‌کردم. او خیلی آرام و فهمیده بود. اما دیگر در میان ما نیست. یاد زمانی افتادم که در قبرستان مسلمانان بروکوود در لندن بالای سر قبر او ایستاده بودم. او برای انجام دادن عمل جراحی به لندن سفر کرده بود، سفری که به او اجازه بازگشت نداد. طبق رسم مسلمانان جسد می‌بایست تا ۲٤ ساعت پس از مرگ دفن می‌شد. وقتی من به قبرستان رسیدم، داشتند تابوت را توی قبر می‌گذاشتند. نمی‌توانستم باور کنم که دیگر او را نخواهم دید. سرپوش تابوت را کنار زدند تا برای آخرین بار او را ببینم. با نگاه از او خداحافظی کردم. اما آن تکه گوشت بی‌جان نمی‌توانست پدر من باشد. او کجا رفته بود؟ بی‌حرکت ایستاده بودم و بسته شدن در تابوت را نظاره می‌کردم. صدای هر پیچی که در چوب نمدار تابوت فرو می‌رفت جان مرا به درد می‌آورد.

بعد از هفت سال مادرم هم مرا تنها گذاشت. این بار مزه تلخ تنهایی را کاملاً چشیدم، زیرا احساس نزدیکی عجیبی میان ما بود.

به باغ خیره شده بودم، و باز هم هوا گرگ‌ومیش بود. یادآوری خاطرات نه‌تنها آرامم نکرد، بلکه بر ناراحتی‌ام افزود. صدای اذان مغرب به گوشم می‌رسید و احساس تنهایی و خلا درونی‌ام را تشدید می‌کرد.

زیر لب گفتم: «خدایا، پس آن آرامشی که وعده دادی کجاست؟»

دوباره به اتاقم رفتم و قرآن را برداشتم. در حین مطالعه تحت تأثیر داستانها و روایاتی قرار گرفتم که از کتب مسیحی و یهودی نقل شده بود. شاید می‌بایست تحقیقم را در آن کتب ادامه می‌دادم.

این به معنای خواندن انجیل بود. اما چطور کتابی تحریف‌شده می‌توانست کمکی به من بکند؟ فکر خواندن انجیل یک لحظه رهایم نمی‌کرد. عقیده انجیل درباره خدا چه بود؟ درباره حضرت عیسی چه می‌گفت؟ مثل اینکه باید آن را می‌خواندم.

اما مشکل دیگری سر راهم بود. از کجا می‌توانستم انجیل تهیه کنم؟ در فروشگاههای نزدیک ما که یافت نمی‌شد.

شاید رایشام داشته باشد. سریع این فکر را از مخیله‌ام بیرون کردم. حتی اگر هم داشته باشد، درخواست من او را خواهد ترساند، زیرا در پاکستان اگر کسی مسلمانی را ترغیب به دست کشیدن از دینش می‌کرد و یا حتی در این راه به او کمکی می‌کرد کشته می‌شد. پس به سایر خدمتکاران مسیحی‌ام فکر کردم. باید شخص دیگری را می‌یافتم. خانواده‌ام همیشه به من هشدار می‌دادند که خدمتکاران مسیحی استخدام نکنم، زیرا به نظرشان آنها افرادی غیرقابل اعتماد بودند. اما من به این مسئله اهمیتی نمی‌دادم، البته تا جایی که قصوری در انجام‌دادن وظایفشان دیده نمی‌شد. با این‌همه مطمئناً آنها هم صد در صد پاک و بی‌ریا نبودند. میسیونرهای مسیحی که به اینجا آمده بودند خیلی زود متوجه شدند که می‌توانند در قشر پایین جامعه موفق عمل کنند، و توانستند افراد زیادی را به کیش خود هدایت کنند. بیشتر این افراد را رفتگران تشکیل می‌دادند، افرادی متعلق به قشر پایین جامعه که کارشان محدود به تمیز کردن کوچه و خیابان بود. ما مسلمانان این نوع افراد فرومایه را مسیحیان غذایی می‌نامیدیم، نه به خاطر اینکه دین اشتباهی را برگزیده بودند، بلکه به این دلیل که عمدتاً به خاطر گرفتن

غذا و لباس و امکان تحصیلاتی که میسیونرها برایشان فراهم می‌کردند مسیحی شده بودند.

میسیونرها باعث تعجب ما می‌شدند، زیرا مشتاقانه خود را صرف این موجودات فقیر و بیچاره می‌کردند. چند ماه پیش راننده مسیحی‌ام، منصور، از من اجازه خواست تا باغ را به میسیونرهای محلی نشان دهد. ظاهراً آنها از پس نرده‌ها باغ را دیده بودند و تحسینشان را برانگیخته بود.

درحالی که در فکر منصور فقیر بودم که مطمئناً می‌خواست آنها را تحت تأثیر قرار دهد، پاسخ دادم: «البته.» چند روز بعد وقتی داشتم از پنجره اتاق پذیرایی بیرون را تماشا می‌کردم، یک زوج آمریکایی را دیدم که در باغ قدم می‌زدند. منصور آنها را کشیش دیوید میچل و خانمش معرفی کرده بود. هر دو موهای قهوه‌ای کمرنگ و چشمانی روشن داشتند و لباسهای کسل‌کننده غربی بر تن کرده بودند. پیش خودم فکر کردم: چه موجودات بی‌رنگ‌ورویی. با وجود این به باغبان سفارش کردم که اگر آنها دانه چیزی را خواستند در اختیارشان قرار دهد.

فکر کردن به آنها راهی را برای گرفتن انجیل پیش رویم گشود. منصور می‌توانست انجیلی برای من تهیه کند. باید فردا این وظیفه را به او محول می‌کردم.

صبح روز بعد او را نزد خود خواندم. با شلوار سفیدش در برابر من ایستاده بود و حالت نگران چهره‌اش مرا معذب می‌کرد، مثل همیشه.

«منصور، از تو می‌خواهم برای من یک انجیل تهیه کنی.»

با چشمان گردشده پرسید: «انجیل؟»

درحالی که سعی می‌کردم خود را خونسرد نشان دهم جواب دادم: «البته.» منصور از آنجایی که سواد خواندن نداشت مطمئناً نمی‌توانست

انجیلی داشته باشد، اما حس می‌کردم می‌تواند برایم تهیه کند. منصور شروع کرد به غرولند کردن، البته به نحوی که من متوجه نمی‌شدم چه می‌گوید. دوباره و البته با قاطعیت تکرار کردم: «منصور، برای من یک انجیل تهیه کن.»

او سر تکان داد و تعظیم کرد و رفت. می‌دانستم چرا سعی دارد در برابر درخواست من مقاومت کند. منصور قوی‌تر از رایشام نبود. آنها هر دو ماجرای قتل آن دخترک را به یاد داشتند. دادن انجیل به یک رفتگر یک چیز بود و دادن آن به شخصی از طبقه بالای اجتماع چیزی دیگر. در واقع همین ممکن بود او را به دردسر بزرگی بیندازد.

دو روز بعد منصور داشت مرا به راولپندی به دیدن تووني می‌برد.

«منصور، من هنوز انجیلی دریافت نکرده‌ام.»

می‌توانستم سفید شدن رنگ انگشتانش را روی فرمان ببینم.

«خانم، برایتان تهیه می‌کنم.»

سه روز بعد او را دوباره فراخواندم.

«منصور، من تا حالا سه بار از تو درخواست کرده‌ام برایم انجیل تهیه کنی و تو این کار را نکرده‌ای.» عضلات صورتش به طرز محسوسی منقبض شد، و من ادامه دادم: «یک روز دیگر به تو فرصت می‌دهم. اگر تا فردا نیاوری، اخراج می‌شوی.»

صورتش به کبودی گرایید. می‌دانست که اگر حرفی بزنم به آن عمل می‌کنم. تعظیم کرد و رفت. صدای برخورد پوتینهایش روی موزاییکها شنیده می‌شد.

روز بعد، قبل از آمدن تووني، انجیلی کوچک به طرز اسرارآمیزی روی میز سالن پذیرایی پدیدار شد. آن را برداشتم و از نزدیک بررسی کردم. جلد خاکستری ارزان‌قیمتی داشت و به زبان اردو چاپ شده بود. آن را ۱۸۰ سال قبل مردی انگلیسی ترجمه کرده بود، و به همین علت

درک آن تا حدودی سخت می‌نمود. ظاهراً منصور آن را از دوستی گرفته بود. تقریباً نو بود. صفحات نازکش را ورق زدم. سپس آن را کنار گذاشتم و فراموشش کردم.

چند دقیقه بعد تووني رسید. محمود با شوق به سمت او دوید، زیرا می‌دانست مادرش حتماً برایش اسباب‌بازی آورده. یک دقیقه بعد محمود با هواپیمای تازه‌اش به سمت ایوان می‌دوید. من و تووني برای صرف چای نشستیم.

در همین موقع توجه تووني به انجیلی که روی میز کنار من بود جلب شد و گفت: «اِه، انجیل! آن را باز کن تا ببینم چه چیزی برای گفتن دارد.» خانواده ما برای همه کتابهای دینی ارزش قائل بود. یکی از سرگرمیهای رایج این بود که با چشم بسته کتاب مقدسی را باز کنیم و ببینم چه نوشته است. این در واقع نوعی پیشگویی یا فال‌بینی بود.

انجیل را باز کردم و به صفحات آن نگاه کردم. سپس اتفاق عجیبی افتاد. انگار چیزی توجه مرا به آیه‌ای که در پایین صفحه قرار داشت جلب کرد. صورتم را جلو بردم تا آن را بخوانم:

*آنانی را که قوم من نبودند قوم خود خواهم خواند و او را که دوست نداشتم محبوبه خود. و جایی که به ایشان گفته شد شما قوم من نیستید، در آنجا پسران خدای زنده خوانده خواهند شد.* (رومیان ۹: ۲۵ و ۲۶)

نفسم را در سینه حبس کردم. بدنم از شدت هیجان می‌لرزید. چرا این‌قدر تحت تأثیر این آیه قرار گرفته بودم؟ آنانی را که قوم من نبودند قوم خود خواهم خواند... و جایی که به ایشان گفته شد شما قوم من نیستید، در آنجا پسران خدای زنده خوانده خواهند شد.

سکوتی سنگین بر فضای اتاق سایه افکنده بود. سرم را بلند کردم و به تووني نگاه کردم. منتظر بود ببیند من چه خوانده‌ام و چه چیز

دستگیرم شده است. قادر نبودم آن را با صدای بلند بخوانم. حس می‌کردم آن کلمات عمق و معنایی فراتر از آن دارند که به عنوان سرگرمی خوانده شوند.

با چشمان سرزنده و پر از سؤالش به من خیره شد و گفت: «خب، مادر، چه شد؟» کتاب را بستم، درحالی که زیر لب زمزمه می‌کردم این دیگر بازی نیست، و موضوع بحث را به جهتی دیگر سوق دادم. آن کلمات قلبم را چون اخگری برافروخته به آتش می‌کشید، و این مقدمه‌ای شد برای دیدن عجیب‌ترین خوابهای تمام عمرم.

فصل ۳

# خوابها

روز بعد برای دومین بار انجیل خاکستری‌رنگ را برداشتم. بعد از اینکه موضوع صحبت را عوض کرده بودم، نه من و نه تووني هیچ‌کدام دیگر اشاره‌ای به انجیل نکرده بودیم. اما در طول بعدازظهر کلمات آن متن تمام ذهنم را به خود مشغول کرده بود.

عصر روز بعد به اتاق خوابم رفتم تا کمی استراحت کنم و نیز عمیقاً فکر کنم. انجیل را برداشتم و در میان کوسنهای سفید فرو رفتم. یک‌بار دیگر شروع به ورق زدن صفحات آن کردم. چشمم به سطر عجیب دیگری افتاد:

*اما بنی‌اسرائیل که در پی شریعت عدالت می‌رفتند به شریعت عدالت نرسیدند.* (رومیان ۹: ۳۱)

پس درست فکر کرده بودم. همان‌طور که قرآن نیز گفته بود، یهودیها به هدف نرسیده بودند. فکر کردم: نویسنده این عبارتها می‌تواند مسلمان باشد، زیرا از بنی‌اسرائیل به عنوان کسانی یاد می‌کند که عدالت خداوند را درک نکرده‌اند.

اما سطر بعدی نفسم را بند آورد.

*زیرا که مسیح است انجام شریعت به جهت عدالت برای هر کس که ایمان آورد.* (رومیان ۱۰: ٤)

لحظه‌ای کتاب را پایین آوردم. مسیح؟ آیا او پایان‌بخش شریعت بود؟ به خواندن ادامه دادم.

*کلام نزد تو و در دهانت و در قلب توست... یعنی این کلام ایمان که به آن وعظ می‌کنیم، زیرا اگر به زبان خود عیسی خداوند را اعتراف کنی و در دل خود ایمان آوری که خدا او را از مردگان برخیزانید، نجات خواهی یافت.* (رومیان ۱۰: ۸ و ۹)

دوباره کتاب را زمین گذاشتم و سر تکان دادم. این سطر کاملاً قرآن را نقض می‌کرد. مسلمانان اعتقاد داشتند که حضرت عیسی انسانی بیش نبوده و کسی که روی صلیب مرده است او نبوده، بلکه او را خداوند به آسمان برده و کسی که شبیه او بوده به صلیب کشیده شده است. این عیسی که اکنون در آسمان به سر می‌برد روزی به زمین باز خواهد گشت تا برای چهل سال سلطنت کند، ازدواج کند، بچه‌دار شود، و سپس بمیرد. حتی شنیده بودم که در مدینه جای قبری برای بدن مسیح کنار گذاشته شده است، همان جایی که محمد نیز در آنجا دفن شده است. در روز رستاخیز عیسی قیام خواهد کرد و همراه با دیگران در مقابل خدای قادر خواهد ایستاد و مورد داوری قرار خواهد گرفت. اما این انجیل می‌گوید که عیسی از مرگ قیام کرده است. این یا کفر است یا...

افکارم مغشوش شده بود. می‌دانستم که هر کس اسم الله را بخواند نجات خواهد یافت. اما باور اینکه عیسی مسیح خداوند است؟ حتی محمد، آخرین و عالی‌ترین پیغامبر خداوند، خاتم پیامبران، انسانی فانی بیش نبود.

روی تختم دراز کشیدم و دستم را روی چشمهایم گذاشتم. اگر انجیل و قرآن یک خدا را معرفی می‌کردند، پس چرا این‌همه تناقض و سردرگمی وجود داشت؟ چطور خدای قرآن که مملو از کینه‌توزی و انتقام و تنبیه بود می‌توانست همان خدایی باشد که در انجیل معرفی شده، یعنی خدایی سرشار از بخشش و محبت؟ نفهمیدم کی خوابم برد. من معمولاً خواب نمی‌دیدم، اما آن شب دیدم. خوابم به قدری حقیقی

می‌نمود که صبح روز بعد نمی‌توانستم باور کنم آنچه دیده‌ام در خواب بوده است. این شرح خوابی است که دیدم.

*در حال شام خوردن با مردی بودم که می‌دانستم عیسی نام دارد. او برای ملاقات با من به خانه‌ام آمده بود و دو روز پیش من ماند. روبه‌رویم نشسته بود و ما با شادی و آرامش مشغول خوردن شام بودیم. ناگهان خوابم عوض شد. حالا با مردی دیگر روی کوهی بودم. او ردای بلندی بر تن داشت و صندل به پا کرده بود. چقدر عجیب بود که به طرز اسرارآمیزی اسم این مرد را نیزمی‌دانستم. یحیای تعمیددهنده. چه اسم عجیبی. داشتم با این یحیای تعمیددهنده راجع به ملاقات اخیرم با عیسی حرف می‌زدم. «خداوند آمد و دو روز مهمان من بود. اما اکنون رفته است. او کجاست؟ باید او را پیدا کنم. شاید تو ای یحیای تعمیددهنده بتوانی مرا به او برسانی.»*

وقتی از خواب بیدار شدم با صدای بلند آن اسم را صدا می‌زدم: «یحیای تعمیددهنده! یحیای تعمیددهنده!» نورجان و رایشام به طرف اتاقم دویدند. از صدای فریاد من دستپاچه شده بودند و سراسیمه شروع به آماده کردن وسایل آرایشی‌ام کردند. درحالی که آنها مشغول بودند، خوابم را برایشان تعریف کردم.

نورجان با خنده گفت: «وای، چقدر قشنگ!» و ظرف عطرهایم را آورد. رایشام درحالی که موهایم را شانه می‌کرد زیر لب گفت: «بله، خواب پربرکتی بود.» انتظار داشتم رایشام به عنوان یک مسیحی هیجان بیشتری از خود نشان دهد. می‌خواستم از او راجع به یحیای تعمیددهنده سؤال کنم، اما ناگهان جلو خودم را گرفتم. هرچه باشد رایشام یک زن ساده روستایی بود. اما این یحیای تعمیددهنده چه‌کسی بود؟ تا به حال به این اسم در انجیل برنخورده بودم.

سه روز بعد را به خواندن انجیل و قرآن گذراندم. آنها را کنار هم گذاشته بودم و چشمانم میان این دو در چرخش بود. حس عجیبی پیدا کرده بودم. در واقع قرآن را برای انجام وظیفه و با بی‌میلی می‌خواندم، درحالی که انجیل را با اشتیاق فراوان باز می‌کردم و در آن تفحص می‌نمودم. غرق شدن در انجیل، دنیای جدید و متفاوتی را پیش رویم باز کرد، دنیایی که تازه آن را کشف کرده بودم. هر بار که انجیل را می‌گشودم احساس گناه وجودم را پر می‌کرد. شاید ریشه آن در نحوه تربیت من بود. حتی بعد از اینکه دختر جوانی شدم، هر کتابی را که می‌خواندم ابتدا می‌بایست پدرم تأیید می‌کرد. روزی من و برادرم کتابی را مخفیانه به اتاقمان بردیم. با وجود اینکه در آن کتاب هیچ نکته زیانباری وجود نداشت، از خواندن آن خیلی می‌ترسیدیم.

اکنون هر بار که می‌خواستم انجیل را باز کنم، همین حس به من دست می‌داد. حین مطالعه انجیل به داستانی برخوردم که توجه مرا به خود جلب کرد. داستان این‌طور بود که سران قوم یهود زنی را که در حال زنا گرفته بودند نزد حضرت عیسی آوردند. از تصور سرنوشتی که این زن پیش روی داشت بر خود لرزیدم. ارزشهای اخلاقی شرق در زمان قدیم چندان تفاوتی با رسوم ما در پاکستان نداشت. مردان جامعه طبق شریعت موظف به مجازات زن زناکار هستند. وقتی داستان این زن را در انجیل می‌خواندم که در مقابل متهم‌کنندگان خود قرار گرفته بود، متوجه شدم که حتی برادران، عموها، و پسرعموهایش نیز در صف اول آماده سنگسار کردن او بودند. سپس آن حضرت گفت: *اگر می‌خواهید او را سنگسار کنید، باید سنگ اول را کسی به او بزند که خود تا به حال گناهی نکرده است.* (یوحنا ۸ : ۷)

انگار می‌توانستم ببینم که مردان یکی‌یکی پراکنده می‌شوند. عیسی به جای پرداختن به شریعت و پافشاری بر کشته شدن آن زن، کاری

کرد که کسانی که انگشت اتهامشان را به سوی آن زن دراز کرده بودند متوجه گناه خودشان بشوند. آن‌قدر در افکارم غرق شده بودم که کتاب روی دامنم افتاد. نکته منطقی و درستی در ادعای این پیامبر وجود داشت. او حقیقت را می‌گفت.

سه روز بعد دومین خواب عجیبم را دیدم:

*در اتاق خوابم بودم که خدمتکارم خبر آمدن عطرفروشی را داد. از جایم بلند شدم، زیرا در پاکستان عطرهای وارداتی بسیار کمیاب شده بود و من خیلی می‌ترسیدم که عطرم تمام شود، زیرا در میان تجملات، عطر را به دیگر چیزها ترجیح می‌دادم. بنابراین در خواب با خوشحالی از خدمتکارم خواستم تا مرد عطرفروش را به درون راهنمایی کند.*

*او به سبک قدیم لباس پوشیده بود، سبکی که کاسبها در زمان مادرم لباس می‌پوشیدند و برای فروختن اجناس خود از این خانه به آن خانه می‌رفتند. کت بلندی بر تن داشت و جنسهایش را در خورجینی با خود حمل می‌کرد. خورجینش را باز کرد و جامی طلایی‌رنگ بیرون آورد. درش را برداشت و آن را به دست من داد. وقتی به آن نگاه کردم، نفسم بند آمد. عطر درون شیشه مثل بلور مایع می‌درخشید و تلالؤ آن چشم را خیره می‌کرد. خواستم آن را لمس کنم که او دستش را جلو آورد.*

*گفت: «نه.» سپس جام طلایی را گرفت و آن را روی میزم قرار داد و گفت: «این عطر در تمام جهان پراکنده خواهد شد.»*

صبح وقتی از خواب بیدار شدم، این خواب را به وضوح به خاطر می‌آوردم. خورشید نورش را در میان پنجره جاری می‌ساخت و هنوز هم رایحه آن عطر خوشبو به مشامم می‌رسید. بوی لذت‌بخش آن،

فضای اتاقم را پر کرده بود. بلند شدم و روی میزم را نگاه کردم. انتظار داشتم آن جام طلایی را آنجا ببینم.

در عوض، در همان جایی که انتظار دیدن جام را داشتم، انجیل را دیدم.

بدنم مورمور شد. روی لبه تخت نشستم و به این دو خوابم عمیقاً فکر کردم. مقصود از آنها چه بود؟ برای من که سالها خواب ندیده بودم، این خوابهای عجیب و پشت سرهم و کاملاً واضح چه چیزی را ممکن بود در پس خود پنهان کرده باشند؟ آیا این خوابها به هم مربوط می‌شدند؟ و آیا با تجربه اخیر من در مورد حقایق ماوراءالطبیعه ارتباطی داشتند؟

آن روز عصر مثل همیشه برای قدم زدن به باغ رفتم. هنوز هم گیج خوابهایم بودم. اما حالا یک چیز دیگر هم اضافه شده بود. شادی و خوشی عجیبی را در خود احساس می‌کردم. و نیز آرامشی بی‌نظیر را تجربه می‌کردم که هرگز نظیرش را حس نکرده بودم. چنان حالی داشتم که گویی در حضور خداوند هستم. وقتی از میان درختها قدم به محوطه سر بازی گذاشتم که توسط خورشید نورافشانی شده بود، ناگهان احساس کردم فضای اطرافم از رایحه‌ای دلپذیر پر شده است. بوی گل نبود، زیرا فصل شکوفه دادن گلهای باغ گذشته بود. اما به هر حال وجود این رایحه را همان‌قدر باور داشتم که وجود خود را.

با هیجان زیادی به خانه برگشتم. آن رایحه از کجا آمده بود؟ چه اتفاقی داشت برای من می‌افتاد؟ با چه‌کسی می‌توانستم درباره این وقایع اخیر حرف بزنم؟ باید کسی می‌بود که درباره انجیل آگاهی داشته باشد. البته فکر سؤال کردن از خدمتکاران مسیحی‌ام را از خود دور کرده بودم. در درجه اول گرفتن جواب سؤالات و اطلاعات مورد نیازم از آنها غیرممکن می‌نمود. آنها احتمالاً تا به حال انجیل را نخوانده بودند و

نمی‌توانستند بفهمند که راجع به چه صحبت می‌کنم. نه، می‌بایست با آدمی تحصیل‌کرده حرف می‌زدم که به این کتاب کاملاً مسلط باشد.

درحالی که با این سؤال کلنجار می‌رفتم، ناگهان فکر تکان‌دهنده‌ای به ذهنم رسید. با این فکر جنگیدم. آخرین جایی بود که برای کمک گرفتن می‌توانستم بروم.

اما آن اسم مدام در ذهنم می‌چرخید، و سرانجام مرا وادار کرد که منصور را فرا بخوانم.

«از تو می‌خواهم که ماشین را برایم بیرون بیاوری.» و در پی فکری که ناگهان به ذهنم خطور کرد، اضافه کردم: «خودم رانندگی می‌کنم.»

چشمان منصور از تعجب گرد شد و پرسید: «خودتان؟»

«بله، خودم. لطفاً.» منصور با بی‌میلی رفت. خیلی به ندرت پیش می‌آمد که ماشین را آن وقت شب بیرون ببرم. من در ارتش سلطنتی هندوستان در جنگ جهانی دوم افسر بودم، البته در بخش زنان، و آمبولانسها و ماشینهای زیادی را هزاران کیلومتر در انواع جاده‌ها رانده بودم. اما زمان جنگ فرق می‌کرد، و حتی آن موقع هم همیشه کسی همراه من بود. از دختر خاندان نواب انتظار نمی‌رفت که در زندگی معمولی خودش رانندگی کند، مخصوصاً در شب.

اما من نمی‌توانستم این مخاطره را بپذیرم که منصور از کاری که قصد انجام دادنش را داشتم باخبر شود. در پی آن می‌بایست شایعه‌پراکنیهای خدمتکاران را به جان می‌خریدم. سرانجام به این نتیجه رسیدم که تنها یک منبع برای جواب دادن به سؤالاتم وجود دارد: یحیای تعمیددهنده چه‌کسی بود؟ این رایحه چه بود و چه مفهومی داشت؟

با تردیدی زیاد به خانه زوجی رفتم که درست نمی‌شناختمشان، کشیش دیوید میچل و خانمش که تابستان از باغ من دیدن کرده بودند. به عنوان میسیونرهای مسیحی، مسلماً آنها آخرین کسانی بودند که مایل بودم همراهشان دیده شوم.

فصل ۴

# ملاقات

مرسدس مشکی‌رنگم جلوی در قرار داشت. منصور کنار در سمت راننده ایستاده بود و تا لحظه آخر در را بسته نگه داشته بود تا گرمای درون ماشین در سرمای این عصر پاییزی از بین نرود. چشمان تیره‌اش هنوز هم پر از سؤالاتی راجع به تصمیم من بود، اما چیزی به زبان نیاورد. در ماشین گرم نشستم و در تاریک و روشن هوا شروع به رانندگی کردم. انجیل را هم روی صندلی کناری‌ام گذاشتم.

در روستای واه همه از محل زندگی همدیگر باخبر بودند. خانه خانواده میچل نزدیک سیمان‌سازی واه قرار داشت، جایی که بخشی از درآمد خانواده من از آن به دست می‌آمد. آنجا مرکز اجتماعی کوچک و عجیب بود که در هشت کیلومتری شهر قرار داشت. این خانه‌ها طی جنگ جهانی دوم به عنوان اقامتگاههای موقت برای سربازان انگلیسی ساخته شده بود. البته باید ذکر کنم که با توجه به اینکه در آن زمان چند باری خود را به مخاطره انداخته و به این نواحی آمده بودم، اکنون می‌دیدم که خانه‌های یکشکل و خاکستری‌رنگ آن جلوه قبلی خود را از دست داده‌اند. سقفهای قلع‌کاری شده آنها نشان از کاری سَرسریس می‌داد. درحالی که رانندگی می‌کردم حس عجیبی آمیخته از امید و ترس وجودم را فرا گرفته بود. تا به حال به خانه یک میسیونر مسیحی نرفته بودم. امیدوار بودم که هویت آن مرد اسرارآمیز، یحیای تعمیددهنده، برایم آشکار شود، و در عین حال از چیزی می‌ترسیدم که نمی‌دانستم اسمش را چه بگذارم ـ تأثیر پذیرفتن ـ آن هم از کسانی که قرار بود به سؤالاتم پاسخ بدهند.

اجداد من راجع به ملاقاتم با یک میسیونر مسیحی چه فکری می‌کردند؟ مثلاً پدربزرگم. او کسی بود که نیکلسون، ژنرال مشهور انگلیسی، را در عبور از تنگه خیبر در یکی از جنگهای افغانستان همراهی کرده بود. این ملاقات چه ننگی را بر دامن خانواده من وارد می‌کرد. ما همیشه میسیونرها را در کمک به فقیران و مطرودان جامعه یاری کرده بودیم. خودم را روبه‌روی عمه یا عمویم تصور می‌کردم، درحالی که سعی داشتم با توضیح خوابهای عجیبم از خود دفاع کنم. در این صحنه که در ذهنم نقش بسته بود و من هم در حال ایفای نقش بودم، گفتم: «به هر حال هر کس جای من بود دلش می‌خواست معنای این خوابهای روشن و واضح را در یابد.»

هنگامی که به خانه خانواده میچل نزدیک می‌شدم، همه چیز را همان‌طور که قبلاً بود یافتم. البته در تاریکی اول شب آن خانه‌های یکشکل به سختی دیده می‌شدند، و حتی به نظرم رسید که نسبت به قبل بی‌رنگ‌وروتر شده‌اند. سرانجام پس از جستجو و بالا و پایین کردن راهها، خانه را کنار سیمان‌سازی واه پیدا کردم، دقیقاً همان جایی که فکر می‌کردم باید باشد؛ خانه‌ای کوچک و سفیدرنگ که در میان درختان توت محصور شده بود. از روی احتیاط می‌خواستم ماشین را کمی دورتر پارک کنم، تا اینکه ناگهان به خودم آمدم. من بیش از حد نگران بودم. بنابراین ماشین را دقیقاً روبه‌روی خانه آنها پارک کردم، انجیلم را برداشتم، و به سرعت به سمت خانه حرکت کردم. حیاطشان تمیز بود و ایوانهایشان خوب نگه داشته شده بود. دست‌کم این میسیونرها خانه‌شان را در وضعیت خوبی حفظ کرده بودند.

ناگهان در خانه باز شد و گروهی از زنان وراج روستا از آن بیرون آمدند. لباسهای محلی پوشیده بودند، شامل شلوار کتانی و روسری. بر جایم خشک شدم. مطمئناً آنها مرا می‌شناختند. من در واه تقریباً شخصی

شناخته‌شده بودم. اکنون داستان ملاقات من با یک میسیونر مسیحی می‌توانست موضوع جالبی برای شایعه‌پراکنی در روستا باشد.

زنانی که در حال رفتن بودند وقتی در نور ساطع‌شده از درون خانه مرا دیدند، ناگهان ساکت شدند. طبق رسم کف دستهایشان را بر پیشانی‌شان نهادند و سریع از کنار من رد شدند. راهی جز ادامه دادن مسیرم نداشتم. خانم میچل کنار در ایستاده بود و غروب خورشید را نظاره می‌کرد. تقریباً شبیه همان تصویری بود که از او در ذهنم داشتم. آن روز که او را از دور دیدم وی را زنی جوان، بور، و تقریباً ظریف تشخیص دادم. البته حالا او به سبک زنهای روستا شلوار به پا داشت. وقتی مرا دید لبهایش را گشود و با لحنی متعجبانه گفت: «به‌به، خانم شیخ، بفرمایید تو... بفرمایید.»

از اینکه وارد خانه می‌شدم خیلی خوشحال بودم، زیرا می‌دانستم چشمان زنان دهکده از پشت به من خیره شده است. به اتاق نشیمن رفتیم. کوچک بود و به سادگی تزئین شده بود. خانم میچل راحت‌ترین صندلی خانه را که کنار شومینه بود برایم آماده کرد. اما خودش به جای نشستن ایستاده بود و مدام دستهایش را باز و بسته می‌کرد. در وسط اتاق تعدادی صندلی به صورت حلقه دور هم چیده شده بود. خانم میچل توضیح داد که او جلسه‌ای برای مطالعه کلام خدا با زنان محلی داشته است. سپس سرفه‌ای عصبی کرد و گفت: «چای میل دارید؟» و دستی به موهایش کشید.

پاسخ دادم: «نه، متشکرم. من برای پرسیدن یک سؤال اینجا آمده‌ام.» به اطرافم نگاه کردم و ادامه دادم: «کشیش میچل اینجا هستند؟»

«نه، او به افغانستان سفر کرده است.»

متأسف شدم. زنی که در برابر من ایستاده بود خیلی جوان بود. آیا می‌توانست به سؤالات من پاسخ دهد؟ جرات به خرج دادم و پرسیدم: «خانم میچل، شما چیزی درباره خدا می‌دانید؟»

او در یکی از صندلیهای چوبی فرو رفت و با تعجب به من نگاه کرد. سکوتی سنگین بر فضای اتاق سایه افکنده بود و تنها صدای شعله‌های آتش به گوش می‌رسید. سپس او به آرامی گفت: «متأسفانه شاید خیلی درباره او اطلاع نداشته باشم، اما او را می‌شناسم.»

چه جمله عجیبی! و چقدر نامأنوس! چطور یک انسان جرات می‌کند بگوید که خدا را می‌شناسد. اما اعتماد به نفس عجیب آن زن این حس را به من هم القا کرد. قبل از اینکه کاملاً بدانم چه اتفاقی دارد می‌افتد، شروع به تعریف خوابهایم در مورد حضرت عیسی و یحیای تعمیددهنده کردم. خیلی عجیب بود که به سختی می‌توانستم صدایم را در حین تعریف این تجربیات مهار کنم. حتی وقتی داشتم راجع به آن وقایع حرف می‌زدم همان هیجانی به من دست داد که بالای تپه داشتم. بعد از تعریف کردن خوابهایم به جلو خم شدم.

«خانم میچل، من درباره عیسی چیزهایی شنیده‌ام، اما این یحیای تعمیددهنده کیست؟»

خانم میچل نگاهی به من کرد و صورتش را درهم کشید. حس کردم می‌خواهد بپرسد که آیا واقعاً تا به حال چیزی درباره یحیای تعمیددهنده نشنیده‌ام. اما عوض این کار، در صندلی‌اش جابه‌جا شد و گفت: «خب، خانم شیخ، یحیای تعمیددهنده یک نبی بود، پیشگامی برای عیسی مسیح. او درباره توبه و تغییر مسیر زندگی انسانها وعظ می‌کرد و فرستاده شده بود تا راه را برای آمدن مسیح آماده سازد. او کسی بود که به عیسی اشاره کرد و گفت: " نگاه کنید، او بره خداست که گناهان جهان را برمی‌دارد." او کسی بود که عیسی را تعمید داد.»

چرا وقتی به کلمه «تعمید» رسیدیم قلبم این‌قدر به تپش افتاد؟ من خیلی کم درباره مسیحیان می‌دانستم، اما همه مسلمانان راجع به مراسم عجیب غسل تعمید آنها چیزی شنیده بودند. ناگهان افرادی را به یاد آوردم که بعد از مراسم تعمیدشان کشته شده بودند. این جریان حتی تحت حاکمیت قانون بریتانیایی نیز که معتقد به آزادی ادیان بود اتفاق می‌افتاد. حتی من در زمان کودکی‌ام این دو حقیقت را دو جزء لاینفک در نظر می‌گرفتم که لازم و ملزوم هم بودند: مسلمانی غسل تعمید گرفت، مسلمانی مُرد.

«خانم شیخ؟»

سرم را بلند کردم. چه مدت می‌شد که در سکوت نشسته بودیم؟ درحالی که گلویم بسته شده بود گفتم: «خانم میچل، فراموش کنید که من مسلمانم. فقط به من بگویید منظورتان از اینکه گفتید خدا را می‌شناسید چه بود؟»

او پاسخ داد: «من عیسی را می‌شناسم.» حتماً فکر می‌کرد به سؤال من پاسخ داده.

سپس برای من توضیح داد که خدا برای او و در کل برای جهان چه کرده است. او اعتقاد داشت که خدا با آمدن به روی زمین در جسم عیسی و نیز از دست دادن جان خود برای همه ما بر روی صلیب، آن دیوار وحشتناک بین خود و انسان گناهکار را برداشته است.

دوباره سکوت بر فضای اتاق حاکم شد. صدای کامیونهایی را که از بزرگراه آنجا می‌گذشتند می‌شنیدم. به نظر می‌آمد خانم میچل هیچ عجله‌ای برای حرف‌زدن ندارد. سرانجام نفسی عمیق کشیدم و شمرده شمرده شروع به حرف زدن کردم. برای گوشهایم باور آنچه می‌گفتم سخت می‌نمود. «خانم میچل، اخیراً در خانه ما اتفاقات خاصی افتاده است. اتفاقات روحانی. البته هم بد و هم خوب. احساس می‌کنم در مرکز

میدان جنگی بزرگ قرار گرفته‌ام و نیاز به کمک دارم. شما می‌توانید برای من دعا کنید؟»

از درخواست من یکه خورد، اما خونسردی‌اش را حفظ کرد و از من خواست که در حین دعا هرطور که دوست دارم عمل کنم: سرپا بایستم، زانو بزنم، یا بنشینم. لرزیدم و ترس مرا فرا گرفت. همه چیز غیرقابل تصور بود. این زن باریک‌اندام و جوان در خانه‌اش روی زمین زانو زد، و من نیز از او پیروی کردم.

خانم میچل با صدایی نرم گفت: «ای روح خداوند، می‌دانم که من هرچه درباره عیسی بگویم نمی‌تواند خانم شیخ را قانع کند. اما از تو متشکرم که پرده‌ها را از روی چشمان ما برمی‌داری و عیسی را به قلبهای ما مکشوف می‌سازی. پس ای روح‌القدس، از تو می‌خواهم که این کار را برای خانم شیخ انجام بدهی. آمین.»

زمان کوتاهی بر روی زانوان خود نشسته بودیم، اما انگار تا ابد طول کشید. از سکوتی که پیش آمده بود خوشحال بودم و در قلبم گرمای عجیبی را حس می‌کردم. بالاخره من و خانم میچل بلند شدیم. او به کتاب کوچک خاکستری‌رنگی که محکم در دست گرفته بودم و در آغوشم می‌فشردم اشاره کرد و گفت: «این انجیل است، خانم شیخ؟» کتاب را به او نشان دادم. پرسید: «از کجا آن را پیدا کرده‌اید؟ فهمیدنش آسان است؟»

جواب دادم: «راستش را بخواهید، نه. زیرا ترجمه‌اش قدیمی است و هنگام خواندن احساس راحتی نمی‌کنم.»

او به اتاق کناری رفت و با کتابی دیگر برگشت. «این عهد جدید است که به انگلیسی امروزی نوشته شده است و به ترجمه فیلیپس معروف است. به نظر من فهمیدن این خیلی راحت‌تر از بقیه ترجمه‌هاست. دلتان می‌خواهد؟»

بی‌تردید پاسخ دادم: «بله.»

خانم میچل پیشنهاد کرد: «با انجیل یوحنا شروع کنید.» به عنوان نشانه تکه‌ای کاغذ را در آن صفحه قرار داد. «او نقش یحیای تعمیددهنده را برایتان واضح خواهد کرد.»

تشکر کردم و گفتم: «فکر می‌کنم خیلی وقت شما را گرفتم.»

برای رفتن آماده می‌شدم که خانم میچل گفت: «خیلی جالب است که یک خواب شما را به اینجا آورد. خداوند اغلب با فرزندانش از طریق خواب و رؤیا صحبت می‌کند.»

درحالی که به من کمک می‌کرد تا کتم را بپوشم، فکر کردم که آیا می‌بایست خواب دیگرم را با او در میان بگذارم یا نه. خواب آن مرد عطرفروش را. خیلی تخیلی و غیرمأنوس به نظر می‌رسید. اما با شجاعتی که در خود سراغ نداشتم و آن روز به طرز غریبی چند بار آن را تجربه کرده بودم گفتم: «خانم میچل، می‌توانید به من بگویید که ارتباطی میان عطر و عیسی وجود دارد یا نه؟»

لحظه‌ای به فکر فرو رفت و دستش را به در تکیه داد. سپس گفت: «نه، چیزی به ذهنم نمی‌رسد. اما اجازه بدهید درباره آن دعا کنم.»

وقتی به سمت خانه رانندگی می‌کردم، برای دومین بار آن حضور معطر را حس کردم؛ همان حضوری که آن روز صبح در باغ تجربه کرده بودم.

آن شب وقتی به خانه رسیدم شروع به خواندن انجیل کردم. با انجیل یوحنا آغاز نمودم که در آن نویسنده درباره یحیای تعمیددهنده نوشته بود، مرد عجیبی که لباس از پوست شتر بر تن می‌کرد و در بیابانها می‌زیست. او مردم را فرا می‌خواند تا خود را برای آمدن خداوند آماده کنند. در اتاقم نشسته بودم و به خاطرات و سنتهای گذشته می‌اندیشیدم، سنتهایی هفتصد ساله. چقدر در این اتاق احساس امنیت می‌کردم.

ناگهان فکری ناخواسته به ذهنم خطور کرد که بدون تأمل آن را رد نمودم. اگر یحیای تعمیددهنده نشانه‌ای از طرف خدا بود که به عیسی اشاره می‌کرد، او همان کسی نبود که مرا نیز به سمت عیسی راهنمایی کرده بود؟

فکر سنگینی بود که سریعاً آن را از ذهنم بیرون کردم و به خواب فرو رفتم.

آن شب خوابی درست و حسابی کردم.

صبح روز بعد وقتی مؤذن مرا به نماز دعوت می‌کرد، حس کردم از افکار عجیب و غریب دیشب خلاص شده‌ام. چقدر آن افکار مرا بازی داده بودند. اما حالا دوباره همه چیز را به وضوح درک می‌کردم. وقتی مؤذن به یاد من آورد که حقیقت کجاست، دوباره احساس امنیت کردم، به دور از همه آن تأثیرات مخرب مسیحی.

همان موقع رایشام وارد اتاق شد، البته نه با چای، بلکه با یادداشتی که همان موقع برای من فرستاده شده بود.

از طرف خانم میچل بود. کل محتوای آن این بود: «دوم قرنتیان، فصل ۲، آیه ١٤»

دستم را دراز کردم و انجیل را برداشتم و به جستجوی آن آیه پرداختم. وقتی آن را یافتم و شروع به خواندن کردم نفسم بند آمد:

*خدا را شکر، چون همواره ما را در پیروزی مسیح سهیم می‌سازد و هر جا می‌رویم ما را به کار می‌برد تا مسیح را به مردم معرفی کنیم و پیغام انجیل را چون عطری خوشبو در همه‌جا بیفشانیم!*

روی تختم نشستم و آن آیه را دوباره خواندم. آرامشی که یک دقیقه قبل داشتم کاملاً از بین رفت. پیغام مسیح چون عطری خوشبو در همه‌جا افشانده می‌شود. در خواب من نیز آن مرد عطرفروش شیشه

عطر را روی میزم گذاشت و گفت که این عطر در سرتاسر دنیا پخش خواهد شد، و صبح روز بعد من انجیلم را در همان نقطه‌ای یافتم که شیشه عطر در آنجا قرار داشت. همه چیز کاملاً عیان بود. نیازی به فکر کردن بیشتر نبود. می‌بایست زنگ مخصوص چای را به صدا در می‌آوردم. پس قبل از اینکه اتفاق عجیب دیگری بیفتد، زنگ را به صدا درآوردم و روز دیگری از زندگی را آغاز کردم.

با وجود اینکه خانم میچل مرا دوباره به منزلشان دعوت کرده بود، ترجیح دادم نروم. دیگر می‌خواستم خودم به تنهایی درباره انجیل تحقیق و تفحص نمایم و عمیقاً آن را درک کنم، بدون هر نوع تحمیل و تأثیر بیرونی. به نظر تصمیم منطقی و عاقلانه‌ای می‌رسید. یک روز عصر نورجان با عجله وارد اتاق شد و درحالی که بریده بریده حرف می‌زد گفت: «کشیش میچل و همسرشان، برای دیدن شما آمده‌اند.»

دستم را روی گردنم گذاشتم. پیش خودم فکر کردم که چرا آنها می‌بایست به اینجا بیایند. به هر حال خودم را جمع و جور کردم و از خدمتکارم خواستم آنها را به اتاق پذیرایی راهنمایی کند.

دیوید میچل با موهای طلایی‌رنگ و قد بلند و اندام لاغر و چشمان افتاده‌اش گرمای خوشایندی را به بیننده انتقال می‌داد، دقیقاً همانند همسرش. از اینکه به خانه من آمده بودند احساس ناراحتی می‌کردم، اما آنها به قدری از دیدن من خوشحال شدند که من نیز طبیعتاً این حس را که در ابتدا از دیدن آنها به من دست داده بود به فراموشی سپردم.

خانم میچل که برای دست دادن دستش را دراز کرده بود، ناگهان بازوانش را دور من حلقه کرد و مرا در آغوش کشید. حسابی گیج شده بودم، زیرا هیچ‌کس به جز خانواده‌ام مرا این‌گونه بغل نکرده بود، حتی صمیمی‌ترین دوستانم. من خیلی رسمی و خشک برخورد کردم، اما ظاهراً خانم میچل هیچ توجهی به این عکس‌العمل من نکرد.

روی‌همرفته باید بگویم که این ابراز علاقه مرا خوشحال کرد، زیرا هیچ تظاهری در وجود او نبود.

دیوید با لهجه آمریکایی شادی گفت: «از دیدن شما خیلی خوشحالم، بانوی گلها.»

به خانم میچل نگاهی انداختم. او خندید و گفت: «باید توضیح بدهم. وقتی شما به منزل ما آمدید، می‌خواستم هرچه زودتر با تلگرام به دیوید خبر بدهم، زیرا ما بعد از بازدید کردن از باغتان در بهار سال گذشته خیلی در مورد شما حرف می‌زدیم. در ضمن برای حفظ امنیت شما نمی‌خواستم اسم واقعی‌تان را به کار ببرم. همان‌طور که فکر می‌کردم چگونه و به چه نامی از شما یاد کنم، چشمم از پنجره به گلهایی افتاد که محصول دانه‌هایی بودند که از باغبان شما گرفته بودیم. ناگهان اسمی به ذهنم خطور کرد: "بانوی گلها" و این اسم رمزی شد میان ما برای نام بردن از شما.»

خندیدم و گفتم: «خب، از این بعد می‌توانید مرا بلقیس صدا کنید.»

او گفت: «شما هم لطفاً مرا سینو صدا بزنید.»

ملاقات عجیبی بود. انتظار داشتم که آنها مرا تحت فشار بگذارند و بخواهند که دینشان را بپذیرم، اما چنین اتفاقی نیفتاد. ما با هم چای خوردیم و صحبت کردیم. من سؤال کردم که چرا آنها عیسی را پسر خدا می‌خوانند، زیرا در نظر مسلمانان هیچ گناهی بالاتر از این ادعا نیست. قرآن بارها و بارها تأکید نموده که خدا فرزندی ندارد. همچنین پرسیدم: «و این تثلیث؟ آیا سه خدا وجود دارد؟»

در جواب، دیوید خدا را با خورشید مقایسه نمود. گفت که خورشید خود را در شکل سه انرژی سازنده آشکار می‌سازد: گرما، نور، و تابش، و رابطه میان این سه در نهایت خورشید را می‌سازد. اما

هیچکدام به تنهایی خورشید نیست. آنها پس از پاسخ دادن به سؤالم و گذشت مدت کوتاهی رفتند.

دوباره چند روز با کتابهایم تنها شدم. خلوتی سه‌نفره ـ من، انجیل، و قرآن. به خواندن هر دو کتاب می‌پرداختم. قرآن را به خاطر این می‌خواندم که وفاداری‌ام را نسبت به گذشته‌ام ثابت کنم، اما انجیل را عمیقاً مطالعه می‌کردم، زیرا عطش روحی مرا سیراب می‌ساخت. گاهی اوقات از برداشتن انجیل ابا داشتم. خدا نمی‌توانست در هر دو کتاب باشد، زیرا پیام موجود در این دو کتاب تفاوت زیادی با هم داشت. اما وقتی هنگام برداشتن کتابی که خانم میچل داده بود تردید می‌کردم، احساس یأس عجیبی به من دست می‌داد. در طول هفته بعد در دنیایی سرشار از زیبایی زندگی کردم، البته نه در باغی زیبا که از گلهای فراوان پوشیده شده بود، بلکه در باغی غیرمادی که از معرفتی جدید و عمیق و روحانی به وجود آمده بود. در ابتدا من توسط دو خواب به این دنیا قدم نهادم، سپس برای بار دوم در آن شب با حضور پرشکوه و غیرقابل توصیفی در باغ روبه‌رو شدم. به یاد آوردم که این عاملی شد که مرا تشویق به رفتن به خانه خانواده میچل کرد.

با گذشت چند روز کم‌کم برایم روشن شد که راهی برای برگشتن به آن دنیای زیبا وجود دارد. خواندن این کتاب مسیحی در واقع کلیدی بود برای بازگشت به آن دنیا. مطمئناً دلایلی وجود داشت که من از آن سر در نمی‌آوردم.

روزی محمود کوچولو نزد من آمد. یک طرف سرش را گرفته بود و سعی می‌کرد ناله و زاری نکند. با صدایی پردرد گریه کرد و گفت: «مادر، گوشم درد می‌کند.»

خم شدم و او را به دقت نگاه کردم. صورت شاد و سبزه همیشگی‌اش مات و بی‌رنگ شده بود. اصولاً محمود بچه‌ای نبود که

بی‌دلیل غر بزند. می‌توانستم قطرات اشک را ببینم که روی گونه‌های گرد و سبزه‌اش می‌غلتد.

او را روی تخت خواباندم و زیر لب چیزی برایش زمزمه کردم. موهای سیاهش به صورت آشفته‌ای روی بالش قرار گرفته بود. پس از اینکه چشمانش بسته شد، به سمت تلفن رفتم و به بیمارستان خانواده مقدس در راولپندی زنگ زدم. یک ثانیه بعد تووني پشت خط آمد. نظر او هم این بود که فردا عصر محمود را برای انجام آزمایشهایی کامل به بیمارستان ببرم. او می‌بایست شب را در بیمارستان می‌گذراند تا روز بعد آزمایشهای لازم به عمل آید. من می‌توانستم شب را در اتاقی که کنار اتاق محمود قرار داشت بگذرانم و به خدمتکارم هم اتاق کوچکی جنب اتاق من می‌دادند.

حوالی غروب بود که جاگیر شدیم. تووني وقتش را برای گذراندن با ما آزاد کرده بود. او برای محمود یک کتاب رنگ‌آمیزی آورده بود و آنها خودشان را با آن کتاب سرگرم کرده بودند. من در تختم نشسته بودم و انجیل می‌خواندم. البته قرآن را نیز همراهم آورده بودم، اما دیگر آن را نه از روی علاقه، بلکه برای رفع تکلیف می‌خواندم.

ناگهان نور اتاق کم شد، سپس به کلی خاموش گشت. اتاق خیلی تاریک شده بود.

با خشم گفتم: «دوباره برق رفت. شمع ندارید؟»

همان موقع در باز شد و راهبه‌ای با چراغ قوه وارد اتاق شد و با لحنی شاد گفت: «امیدوارم از تاریکی اتاقتان ناراحت نشده باشید. الآن برایتان شمع می‌آوریم.»

او را شناختم. دکتر پیا سنتیگو بود، زنی درشت‌اندام و مسئول تمام این بیمارستان. ما قبلاً ملاقات کوتاهی با هم داشتیم. در همان زمان راهبه دیگری به اتاق آمد و شمعها را با خود آورد. در یک لحظه اتاق

دوباره پر از نور شد. محمود و تووني به كارشان ادامه دادند و من مشغول حرف زدن با دكتر سنتيگو شدم. در عين حال نمي‌توانستم او را از خيره شدن به انجيلم بازدارم.

دكتر سؤال كرد: «مانعي دارد كه چند دقيقه نزد شما بمانم؟»

جواب دادم: «باعث خوشحالي من است.» و اين درخواست را به حساب نزاكت او گذاشتم. او به سمت صندلي كنار تخت من رفت و با صداي آرامي كه لباس سفيدش ايجاد كرد نشست.

عينكش را درآورد و با دستمالي پيشاني‌اش را پاك كرد و گفت: «واي، چه شب شلوغي بود!»

ته دلم نسبت به او حس خوبي داشتم. مسلمانان هميشه براي اين زنان مقدس كه از دنيا مي‌بريدند تا به خدايشان خدمت كنند ارزش و احترام خاصي قائل بودند. البته ايمانشان راه را اشتباه رفته بود، اما اخلاصشان حقيقي بود. ما با هم حرف مي‌زديم، اما در حين صحبت مي‌توانستم حدس بزنم كه به چه مي‌انديشد. با كنجكاوي فراواني به انجيل من نگاه مي‌كرد. سپس به جلو خم شد و با لحني مطمئن پرسيد: «خانم شيخ، شما با اين انجيل چه مي‌كنيد؟»

پاسخ دادم: «من صادقانه در جستجوي خدا هستم.» و درحالي كه شعله شمع رو به افول مي‌رفت شروع به حرف زدن كردم. ابتدا با احتياط شروع نمودم، و سپس با شهامت خاصي صحبتهايم را ادامه دادم. با او درباره خوابهايم، ملاقاتم با خانواده ميچل، و نيز مقايسه‌ام ميان انجيل و قرآن حرف زدم. سپس تأكيد كردم: «هر اتفاقي هم بيفتد، بايد خدا را پيدا كنم. ولي دين شما مرا گيج كرده.» حتي موقع گفتن اين كلمات هم مي‌دانستم كه انگشت روي نكته مهمي گذاشته‌ام. «به نظر مي‌رسد شما خدا را... نمي‌دانم چطور بگويم... خدا را براي خودتان تبديل به امري شخصي نموده‌ايد!»

چشمان راهبه کوچک از مهربانی پر شده بود. به جلو خم شد و با صدایی پراحساس گفت: «خانم شیخ، تنها یک راه وجود دارد تا متوجه شوید که چرا ما این‌طور فکر می‌کنیم، و این چیزی است که خودتان باید آن را در یابید. البته ممکن است به نظرتان غیرعادی و عجیب برسد. چرا در حضور خدایی که به دنبالش هستید دعا نمی‌کنید؟ از او بخواهید که راه حقیقی را به شما نشان دهد. با او صحبت کنید، همان‌طور که با یک دوست حرف می‌زنید.»

لبخند زدم. مثل این بود که کسی بگوید با تاج‌محل صحبت کن. سپس او چیزی گفت که وجودم را به آتش کشید. به من نزدیکتر شد و درحالی که دستانم را در دست گرفته بود و از چشمانش اشک می‌چکید، به آرامی گفت: «طوری با او حرف بزنید که انگار پدرتان است.»

به سرعت خود را عقب کشیدم. سکوتی کشنده اتاق را فرا گرفت. حتی صدای محمود و تووني در پشت این اندیشه‌ها معلق مانده بود. در پس تلالؤ ضعیف نور شمع که از عینکش منعکس می‌شد به او زل زدم.

طوری با او حرف بزنم که انگار پدرم است! این اندیشه روحم را تکان داد، مثل هر حقیقتی که در ابتدا تکان‌دهنده است اما در پس آن آرامشی نهفته است.

یکدفعه همه شروع به حرف زدن کردند. تووني و محمود خندیدند و تصمیم گرفتند چتر را بنفش رنگ کنند. دکتر سنتیگو هم لبخندی زد و بلند شد. او برای همه آرزوی سلامتی کرد، لباسش را به خود پیچید و اتاق را ترک کرد.

دیگر چیزی راجع به دعا یا مسیحیت گفته نشد. باقی آن شب هم سپری شد. صبح روز بعد هنوز احساس گیجی می‌کردم. چیزی که به

نظرم عجیب و اسرارآمیز می‌نمود این بود که دکترها هیچ مشکلی در محمود نیافتند و حتی خود محمود نیز مدام تکرار می‌کرد که گوشش ذره‌ای درد نمی‌کند. در ابتدا از اینکه این‌همه وقت و انرژی‌مان تلف شده بود خیلی ناراحت شدم. اما ناگهان فکری به ذهنم خطور کرد: «اینکه شاید خداوند به طرز اسرارآمیزی این موقعیت را فراهم ساخته بود تا مرا با دکتر سنتیگو روبه‌رو سازد.»

کمی از صبح گذشته بود که منصور ما را به خانه باز گرداند. درحالی که از جاده به سمت خانه در حرکت بودیم، سقف خاکستری خانه از لابه‌لای درختان دیده می‌شد. برای من معمولاً خانه گوشه‌ای دنج از دنیا محسوب می‌شد، اما آن روز حس می‌کردم قرار است برایم در آنجا اتفاقی بیفتد. خانه به نظرم طور دیگری می‌رسید. متفاوت با سایر روزها.

از راه ورودی طولانی خانه گذشتیم و منصور بوق ماشین را به صدا در آورد. خدمتکاران به بیرون هجوم آوردند و درحالی که ما را احاطه کرده بودند از حال محمود کوچولو می‌پرسیدند.

به آنها اطمینان دادم که او خوب است. دیگر به این خوشامدگوییها توجهی نداشتم، بلکه در راه جدیدی قدم می‌گذاشتم که فقط به یافتن خدا منتهی می‌شد. به اتاق خوابم رفتم تا یک بار دیگر تمام اتفاقات اخیر را با خود مرور کنم. مطمئناً هیچ مسلمانی هرگز خدا را پدر خود تصور نکرده بود. از بچگی به من تعلیم داده بودند که بهترین و درست‌ترین راه برای شناختن خدا این است که در روز پنج بار نماز بخوانم و نیز قرآن را بخوانم و در آن تفحص نمایم. دوباره به یاد حرفهای دکتر سنتیگو افتادم. با خدا طوری صحبت کن که انگار پدرت است.

درحالی که در اتاقم تنها بودم، به زانو افتادم و سعی کردم او را پدر بخوانم. اما تلاشم بیهوده بود و با ترس از جا برخاستم. کار بسیار

زشتی بود. این گناه نبود که وجودی عالی و برتر را در حد خودمان پایین بیاوریم؟ آن شب با گیجی به خواب رفتم. از همیشه سردرگم‌تر بودم. چند ساعت بعد بیدار شدم. از نیمه شب گذشته بود. ۱۲ دسامبر بود، روز تولدم. ۴۷ ساله شده بودم. لحظه‌ای دچار هیجان شدم. دوران کودکی‌ام را به یاد آوردم. روزهای تولدم را جشن می‌گرفتیم و تمام اقوام به خانه ما می‌آمدند. روی چمنها را با کاغذکشی و نوارهای رنگی می‌پوشاندیم و با بازیهای مختلف خود را سرگرم می‌کردیم. اما دیگر خبری از آن جشنها نبود. فقط ممکن بود چند تبریک تلفنی دریافت کنم، نه بیشتر.

چقدر دلم برای آن روزها تنگ شده بود. روزهای قشنگ کودکی‌ام! به پدر و مادرم فکر کردم، البته همان گونه که خودم دوست داشتم. مادرم زنی زیبا، دوست‌داشتنی، و در یک کلمه شاهانه بود. و پدرم مردی بود با منصب بالای حکومتی. همیشه لباسهایش مرتب بود و عادت داشت قبل از خروج از خانه عمامه‌اش را روبه‌روی آینه درست کند. من به پدرم افتخار می‌کردم. چشمان مهربانی داشت که زیر ابروان پرپشتش پنهان شده بود و همیشه لبخندی ملایم بر لب داشت، اما در عین حال مردی زبر و زرنگ به حساب می‌آمد.

یکی از خاطرات مورد علاقه‌ام دیدن او در حین کار کردن بود. در جامعه‌ای که پسران از ارزش بیشتری نسبت به دختران برخوردار بودند، پدرم میان فرزندانش هیچ نوع تبعیضی قائل نمی‌شد و به همه به یک اندازه احترام می‌گذاشت. من اغلب به عنوان دختربچه‌ای کنجکاو سؤالی داشتم که بخواهم از او بپرسم، بنابراین در اطراف اتاق کارش می‌چرخیدم و سروصدا می‌کردم. البته نمی‌خواستم مزاحم او بشوم. وقتی چشمش به من می‌افتاد قلمش را زمین می‌گذاشت و به صندلی‌اش تکیه می‌داد و صدا می‌زد: «کیچا!» من درحالی که سرم را پایین

انداخته بودم آرام وارد اتاق می‌شدم. او لبخندی می‌زد و درحالی که به صندلی کناری‌اش اشاره می‌کرد به من می‌گفت: «عزیزم، بیا اینجا بنشین.» سپس بازوانش را دور من حلقه می‌کرد و مرا به سمت خود می‌کشید و به آرامی می‌گفت: «خب، کیچای کوچولوی من، چه کاری می‌توانم برایت انجام دهم؟»

این رفتاری بود که همیشه از پدر سرمی‌زد. برایش مهم نبود که من مزاحمش شوم. وقتی سؤال یا مشکلی داشتم دیگر اهمیتی نداشت که چقدر سرش شلوغ است و یا چه کارهای مهمی دارد. همه آنها را فراموش می‌نمود و تمام حواسش را به من معطوف می‌کرد.

پاسی از نیمه شب گذشته بود و من داشتم طعم این خاطره بسیار خوب را یک بار دیگر می‌چشیدم. با یادآوری آن، زیر لب خطاب به خدا زمزمه کردم: «از تو متشکرم...» آیا حقیقتاً داشتم با او حرف می‌زدم؟

ناگهان وجودم از امید و آرزو پر شد. پیش خودم فکر کردم: فقط فرض کن که خداوند مثل پدرت است. اگر پدر زمینی من همه کارهایش را کنار می‌نهاد و به حرفهای من گوش می‌سپرد، آیا پدر آسمانی‌ام این کار را نمی‌کرد؟

از هیجان می‌لرزیدم. از تختم بیرون جهیدم و روی قالی زانو زدم. به آسمان نگاه کردم و با درک و دید تازه‌ای خدا را صدا زدم: «پدرم.»

اما هنوز خود را برای حوادث بعدی آماده نکرده بودم.

فصل ۵

# تقاطع‌ها

«پدر، پدرم... خدای پدر.»

اسم او را بلند اما با تردید صدا می‌زدم. راههای مختلفی را برای حرف زدن با او امتحان کرده بودم. اما ناگهان انگار چیزی به درونم رسوخ کرد. دیگر باور داشتم که او به صحبتهای من گوش می‌دهد، درست مثل پدر زمینی‌ام.

«پدر، خدای پدر من.» این عبارات را با گریه به زبان می‌آوردم. در کمال تعجب هر لحظه بر اعتماد و یقینم افزوده می‌شد. درحالی که روی قالی کنار تختم زانو زده بودم، صدایم به طرز غریبی بلند به نظر می‌رسید. اما یکدفعه اتفاق عجیبی افتاد. دیگر در آن اتاق تنها نبودم. او نیز آنجا بود. می‌توانستم حضورش را حس کنم. می‌توانستم دستش را لمس کنم که به آرامی روی سر من گذاشته بود. انگار می‌توانستم چشمانش را ببینم که با محبت و عشق فراوانی به من دوخته شده بود. آن‌قدر به من نزدیک بود که سرم را روی زانوانش نهادم، مثل دخترک کوچکی که روی پاهای پدرش می‌نشیند. مدت زیادی همان‌جا زانو زدم و اشک ریختم و در گرمای محبت او غرق شدم. با او حرف می‌زدم و از اینکه تاکنون او را نشناخته بودم طلب بخشش می‌کردم. دوباره محبت و عشق او را احساس کردم که مثل پتویی گرم و نرم وجود مرا در بر گرفت.

تازه متوجه شدم که این دقیقاً مثل همان حضور معطری بود که آن روز در باغ تجربه کرده بودم، و نیز همان حسی بود که بیشتر مواقعی که انجیل می‌خواندم به من دست می‌داد.

دوباره شروع به حرف زدن با خدا کردم. «پدر، من گیج شده‌ام. می‌خواهم همین الان حقیقت را دریابم.» دستم را به سمت میز دراز نمودم و قرآن و انجیل را که در کنار هم قرار داشتند برداشتم. هر دو کتاب را بلند کردم. هر کدام در یکی از دستانم قرار داشت. گفتم: «پدر، کدامیک کتاب توست؟»

ناگهان امری استثنایی رخ داد. تا به حال با چنین چیزی در زندگی‌ام روبه‌رو نشده بودم. صدایی را از درون وجودم می‌شنیدم. این صدا به قدری واضح بود که در درون ذهنم تکرار می‌شد، صدایی بشاش و پر از مهربانی و در عین حال بااقتدار.

«در کدام کتاب مرا به عنوان پدر شناختی؟»

جواب دادم: «در انجیل.» این همه اتفاقی بود که افتاد. دیگر شکی برایم نمانده بود که کدامیک کتاب اوست. به ساعتم نگاه کردم و در کمال تعجب متوجه شدم سه ساعت سپری شده است. اما احساس خستگی نمی‌کردم. می‌خواستم به دعایم ادامه دهم و انجیل بخوانم، زیرا می‌دانستم که پدرم از این طریق با من صحبت خواهد کرد. سرانجام از روی ناچاری و برای اینکه سلامتم به خطر نیفتد به رختخواب رفتم. صبح روز بعد از خدمتکارانم خواستم مزاحم من نشوند. روی کاناپه‌ام دراز کشیدم و شروع به خواندن انجیل کردم. از انجیل متی شروع نمودم. به قدری برای خواندن آن ولع داشتم که حتی یک کلمه را هم جا نمی‌انداختم.

از اینکه خداوند از طریق رؤیاها با انسانها حرف می‌زد تحت تأثیر قرار گرفته بودم. در بخش اول متی با پنج مورد روبه‌رو شدم. او با یوسف در مورد مریم صحبت کرد، به مجوسیان درباره هیرودیس هشدار داد، و سه بار دیگر هم با یوسف درباره حفاظت از عیسای نوزاد سخن گفت.

هرچقدر برای خواندن انجیل وقت می‌گذاشتم باز هم کم بود. هر چیزی که می‌خواندم مرا یک قدم به خدا نزدیکتر می‌ساخت.

خودم را در تقاطعی بزرگ از زندگی‌ام می‌دیدم. بعد از اینکه خدای پدر را شخصاً ملاقات کرده بودم، در قلبم می‌دانستم که یا باید خود را کاملاً تقدم پسرش عیسی کنم، یا برعکس، رویم را تماماً از او بر گیرم و به او پشت کنم.

البته این را نیز می‌دانستم که تمام کسانی که دوستشان دارم مرا به پشت کردن به عیسی تشویق خواهند نمود. یکباره به یاد روزی افتادم که جزو باارزشترین و خاص‌ترین خاطراتم در ذهن من حک شده بود. روزی با پدرم به مسجد خانوادگی‌مان رفتیم. وارد اتاقی شدیم که طاقی قوسی‌شکل داشت. پدرم دست مرا گرفت و با غرور فراوان گفت که بیست نسل از خانواده ما در این محل عبادت می‌کرده‌اند. همچنین اضافه کرد: «تو از امتیاز بسیار بالایی برخورداری، کیچای کوچولوی من، چرا که جزئی از این حقیقت قدیمی هستی.»

به تووني فکر کردم. مطمئناً این زن جوان برای خود مشکلات و نگرانیهایی داشت. به فرزندان دیگرم نیز که از من دور بودند فکر کردم. مسلماً در صورت مسیحی شدن من همگی آنها آزرده می‌شدند. سپس به یاد روزی افتادم که برای اولین بار شروع به خواندن قرآن کردم، درحالی که چهار سال و چهار ماه و چهار روز بیشتر نداشتم. و نیز به یاد عمو فاتح افتادم که با افتخار مرا می‌نگریست. از طرفی دیگر به خاله عزیزم، آمنه، و دیگر نزدیکانم از جمله صدها خاله و عمو و پسر عمو اندیشیدم. در شرق اعضای یک خانواده خود را نسبت به همدیگر مسئول می‌دانند، و من می‌توانستم با یک تصمیم تمامی عزیزانم را ناراحت کنم. حتی این انتخاب من می‌توانست بر آینده خواهرزاده‌هایم در مورد ازدواجشان تأثیر بگذارد. اگر به قشر

رفتگران می‌پیوستم، برای همیشه آنها را تحت تأثیر این تصمیم قرار می‌دادم.

اما بیش از هر چیز نگران نوه کوچولویم، محمود بودم. چه بر سر او می‌آمد؟ وقتی به یاد پدرش افتادم قلبم گرفت. او مردی زودجوش و عصبی بود و اگر مسیحی می‌شدم ممکن بود به آسانی محمود را از من بگیرد، زیرا در این صورت می‌توانست ادعا کند که من فردی نامتعادلم. مسلماً طاقت این یک مورد را نداشتم.

آن روز همان‌طور که در اتاق ساکتم نشسته بودم و مطالعه می‌کردم، این افکار به ذهنم آمد و قلبم را به درد آورد. ناگهان حس کردم که با این کار چه درد و رنجی بر دیگران وارد می‌کنم. دیگر تحمل نداشتم. بلند شدم و درحالی که گریه می‌کرم لباسی دورم پیچیدم و در آن سرمای زمستانی به باغ رفتم، جایی که تنها پناهگاه من محسوب می‌شد و در آنجا می‌توانستم بهتر فکر کنم. درحالی که گریه می‌کردم و روی سنگریزه‌های جاده قدم برمی‌داشتم گفتم: «خداوندا، تو حقیقتاً از من می‌خواهی که خانواده‌ام را ترک کنم؟ آیا خدای محبت می‌تواند از من بخواهد دیگران را متحمل رنج و عذاب کنم؟» ناگهان در تاریکی یأس و نومیدی کلام او را شنیدم. همانی بود که تازه در انجیل متی خوانده بودم:

*اگر پدر و مادر خود را بیش از من دوست بدارید لایق من نیستید، و اگر پسر و دختر خود را بیش از من دوست بدارید لایق من نیستید.* (متی ۱۰:۳۷ و ۳۸)

این عیسی اهل سازش و مدارا نبود و حتی به میانه‌روی هم اکتفا نمی‌کرد. او هیچ رقیبی را برای خود نمی‌پذیرفت. کلامش بسیار سنگین بود و انسان را معذب می‌ساخت، و من دوست نداشتم آن را بشنوم.

دیگر کافی بود. بیشتر از آن نمی‌توانستم فشار این تصمیم را بر خود تحمل کنم. یکدفعه به خانه برگشتم و منصور را فرا خواندم. به خدمتکار حیرت‌زده‌ام اطلاع دادم که قصد رفتن به راولپندی را دارم، آن هم برای چند روز، و افزودم که اگر نیازی به من پیدا کرد می‌تواند مرا در منزل دخترم بیابد. منصور مرا به راولپندی برد. در آنجا حریصانه خرید می‌کردم. اسباب‌بازی برای محمود و عطر و ساری برای خودم. البته جای تعجب نداشت که در این مدت که خود را این‌گونه در غفلت و بیهودگی غرق کرده بودم از گرمای حضور او دور می‌شدم. یک بار فروشنده‌ای داشت لباسهایش را به من نشان می‌داد که همگی دارای سنگدوزیهای زیبا با طرحهای قشنگ بودند. ناگهان چشمم به نقش یک صلیب افتاد. با عصبانیت به فروشنده پریدم. صبح روز بعد به واه بازگشتم، اما هنوز تصمیم قطعی خود را نگرفته بودم که باید مسلمان می‌ماندم یا مسیحی می‌شدم.

یک روز بعد از ظهر درحالی که جلو شومینه استراحت می‌کردم، انجیل را برداشتم. محمود خوابیده بود و اتاق نشیمن ساکت بود. باد پنجره‌ها را تکان می‌داد و صدای سوختن چوبها به گوش می‌رسید.

کتاب اعمال و تمام انجیلها را خوانده بودم به جز مکاشفه. و آن شب به مکاشفه رسیدم. با وجود اینکه فهمیدنش برایم سخت بود، جذب آن شدم. با اطمینان عجیبی آن را می‌خواندم، گویی به آن سمت هدایت می‌شدم. ناگهان به جمله‌ای رسیدم که باعث شد اتاق دور سرم به چرخش درآید. آیه ۲۳ از فصل سوم مکاشفه بود:

*اینک بر در ایستاده‌ام و می‌کوبم. اگر کسی آواز مرا بشنود و در باز کند به نزد او درخواهم آمد و با وی شام خواهم خورد، و او نیز با من.*

به سختی نفس می‌کشیدم. کتاب از دستم افتاد. این همان خواب من بود؛ خوابی که در آن عیسی با من شام خورده بود. در آن زمان هیچ اطلاعی از وجود کتابی به نام مکاشفه نداشتم. چشمانم را بستم. می‌توانستم او را ببینم که دوباره سر میز روبه‌روی من نشسته است. می‌توانستم لبخند گرم و رضایتش را حس کنم. آنجا هم پر از جلال بود، همان شکوه و جلالی که نزد پدر بود. آن جلال به حضور او تعلق داشت.

حالا دیگر می‌دانستم که خوابم از طرف خداست. راه مشخص بود. می‌توانستم او را بپذیرم یا رد کنم. می‌توانستم در را باز نمایم و او را برای همیشه دعوت کنم، یا در را ببندم. اکنون زمانی رسیده بود که می‌بایست تصمیم خودم را بگیرم. یا این راه یا آن راه.

فکرهایم را کردم و روبه‌روی شومینه زانو زدم.

«خداوندا، از تو میخواهم که وارد زندگی‌ام شوی. تمام وجود من مشتاق توست. پس حتی لحظه‌ای درنگ نکن.» دیگر نگران نبودم که چه اتفاقی خواهد افتاد. من پاسخ مثبت داده بودم. اکنون عیسی در زندگی‌ام بود، و این را می‌دانستم.

واقعاً فوق‌العاده بود. در عرض چند روز خدای پدر و خدای پسر را ملاقات کرده بودم. بلند شدم و درحالی که هنوز گیج بودم، خود را برای خوابیدن آماده کردم. آیا جرات داشتم که یک قدم جلوتر بروم؟ به یاد آوردم که در کتاب اعمال رسولان، در روز پنطیکاست عیسی شاگردانش را با روح‌القدس تعمید داد. آیا من هم می‌بایست از این الگو پیروی کنم؟ درحالی که سرم را روی بالش می‌گذاشتم گفتم: «خداوندا، من کسی را جز تو ندارم که مرا راهنمایی کند. اگر تو بخواهی که من تعمید روح‌القدس را دریافت کنم مسلماً من هم می‌خواهم. من برای

هرچه که تو برایم در نظر داری آماده‌ام.» سپس خود را کاملاً به او سپردم و خوابیدم.

صبح روز بعد با یک دنیا امید و آرزو بلند شدم. ۲۴ دسامبر ۱۹۶۶ بود و هوا هنوز تاریک بود. به ساعت شبرنگم نگاه کردم. عقربه‌ها ساعت سه نیمه‌شب را نشان می‌داد. اتاق خیلی سرد بود، اما در وجود من آتشی برپا بود.

از شدت هیجان می‌سوختم. از تختم بیرون خزیدم و روی قالیچه سرد افتادم. به بالا نگریستم. نور عظیمی دیدم. درحالی که دستانم را بالا برده بودم و اشکهای داغ بر صورتم می‌چکید، ناله می‌کردم: «خدای پدر، مرا با روح‌القدست تعمید ده!»

انجیلم را برداشتم و قسمتی را باز کردم که خداوند فرموده:

*یحیی به آب تعمید می‌داد، اما شما بعد از اندک ایامی به روح‌القدس تعمید خواهید یافت.* (اعمال ۱:۵)

با گریه گفتم «خداوندا، اگر کلام تو حقیقت دارد، مرا همین لحظه تعمید ده.» روی زمین سرد مچاله شده بودم و با ناله و زاری با خدا حرف می‌زدم. «خداوندا، اگر مرا تعمید ندهی، هرگز از اینجا بلند نمی‌شوم.» ناگهان دچار حیرت و شگفتی شدم، زیرا در آن اتاق ساکت، روی او را دیدم. انگار چیزی در درونم می‌خروشید، مثل امواجی که پشت سر هم می‌آیند و آب اقیانوس را تصفیه می‌کنند. این موج تمام وجودم را پر ساخت. حتی تا سر انگشتان دست و پایم را و روحم را شست.

سپس آن امواج خروشان فروکش کرد و اقیانوس بهشتی نیز آرام گرفت. من تماماً پاک شده بودم. وجودم از شادی لبریز شده بود و با صدای بلند او را می‌پرستیدم و از او تشکر می‌کردم.

چند ساعت بعد حس کردم که خداوند می‌خواهد مرا از پاهایم بلند کند. او می‌خواست که از جایم برخیزم. نگاهی به بیرون انداختم. چیزی به طلوع خورشید نمانده بود.

درحالی که روی تختم دراز کشیده بودم گفتم: «خداوندا، بهشتی که تو از آن سخن می‌گویی می‌تواند چیزی بهتر از این باشد؟ شناختن تو باعث شادی است، پرستش تو مایه خوشحالی است، و بودن در کنار تو آرامش است. پس بهشت همین است!»

نمی‌دانم که آن شب تا صبح توانستم دو ساعت بخوابم یا نه. چیزی نگذشته بود که خدمتکارانم آمدند تا برای لباس پوشیدن کمکم کنند. تا جایی که به خاطر داشتم، اولین صبحی بود که حتی یک کلمه از دهانم بیرون نیامد. در عوض فضای اتاق آکنده از آرامش و سکون بود. رایشام درحالی که موهای مرا شانه می‌زد زیرلب شعری را زمزمه می‌کرد. تا به حال چنین کاری از او سر نزده بود.

من تمام آن روز را در خانه گذراندم، به این ترتیب که در خانه می‌گشتم و بی‌صدا خدا را پرستش می‌کردم. به سختی می‌توانستم شادی درونم را مهار کنم. سر ناهار محمود سرش را از غذا بلند کرد و گفت: «مادر، چیزی شده؟ خیلی خوشحال به نظر می‌رسی.»

دستم را دراز کردم وموهای سیاهش را نوازش کردم. سپس به آشپز گفتم به او حلوا بدهد. این شیرینی مورد علاقه محمود بود. به محمود گفتم که کریسمس را در خانه خانواده میچل جشن خواهیم گرفت.

محمود گفت: «کریسمس؟»

جواب دادم: «یک تعطیلی است تقریباً مثل رمضان.» بدین‌گونه محمود متوجه شد. در ماه رمضان مسلمانان از طلوع تا غروب خورشید روزه می‌گیرند. این جریان از روز اول این ماه آغاز می‌شود و در روز آخر ماه با صدای کوفتن طبلها در مسجد پایان می‌گیرد. البته

در آخرین روز با بزمی مفصل از انواع غذاها شکم خود را پر می‌سازیم. خوراکیهای خوشمزه، شیرینی‌جات، میوه‌های ترش، برگهای اسفناج سرخ شده، بادمجانهای پخته لذیذ، و کبابهای آبدار از جمله این غذاها هستند. راستش فکر می‌کردم که کریسمس هم تقریباً شبیه رمضان باشد. و درست حدس زده بودم. وقتی دیوید برای باز کردن در بیرون آمد، بوی غذاهای خوشمزه از اطراف او به مشام می‌رسید و صدای بلند خنده از درون خانه شنیده می‌شد.

درحالی که ما را به درون می‌برد گفت: «بیایید تو! بیایید تو!» اتاق پر از روح تعطیلات بود. درخت‌کریسمس درگوشه‌ای قرارداشت و صدای خنده بچه‌های خانواده میچل که فقط کمی از محمود بزرگتر بودند از اتاق دیگری به گوش می‌رسید. محمود با خوشحالی به آنها پیوست.

دیگر نمی‌توانستم بیشتر از این شادی درونی‌ام را مهار کنم، پس بدون فکر او را به اسم کوچک صدا زدم و گفتم: «دیوید، من الان یک مسیحی‌ام. من با روح‌القدس تعمید یافته‌ام!»

لحظه‌ای به من خیره شده و مرا به کناری کشید و پرسید: «چه کسی درباره تعمید روح‌القدس با تو حرف زد؟» چشمان خاکستری‌اش گرد شده بود. سپس شروع کرد به پرستش خداوند و در عین حال با شادی می‌خندید. سینو با شنیدن صدای «هللویاه» از آشپزخانه به بیرون دوید. دیوید دوباره پرسید: «چه کسی به تو گفته؟»

با خنده گفتم: «عیسی به من گفت. در کتاب اعمال. من آن را از خدا خواستم و دریافت کردم.»

سینو و دیوید به نظر بهت‌زده می‌آمدند و با حمله‌ای ناگهانی مرا نیز غافلگیر کردند. سینو بازوانش را دور من حلقه کرد و شروع به گریستن کرد. دیوید هم به او ملحق شد. هر سه ما ایستاده بودیم و

درحالی که همدیگر را در آغوش گرفته بودیم، خداوند را به خاطر کار عظیمش شکر می‌کردیم.

آن شب من شروع به نوشتن تمام کارهای عالی‌ای کردم که خداوند برایم انجام داده بود. اگر می‌بایست می‌مُردم، دست کم می‌خواستم این تجربیاتم باقی بماند. زمانی که روی میزم مشغول نوشتم ماجراهایم بودم، نمی‌دانستم که این تازه شروعی است برای گرفتن تعلیمات بیشتر.

فصل ۶

# آموختم حضورش را دریابم

در روزهای بعد چندین اتفاق غافلگیرکننده انتظارم را می‌کشید، البته پس از آن سه ملاقاتم.

از یک لحاظ می‌دیدم که دوباره دارم خوابها و رؤیاهایی را تجربه می‌کنم، اما از طرفی اینها کاملاً متفاوت با آن دو خوابی بود که باعث شروع این ماجراهای وصف‌نشدنی شد؛ در حقیقت این تجربه مرا تکان داد. یک روز بعد از ظهر که روی تختم دراز کشیده بودم و به خدا فکر می‌کردم، حس کردم انگار در هوا شناور شده‌ام و دارم از پنجره به بیرون می‌روم. مطمئن بودم که خواب نیستم و می‌توانستم ببینم که دارم از پنجره طلاکاری‌شده‌ام دور می‌شوم. حتی توانستم نگاهی گذرا به زمین بیندازم. خیلی ترسیده بودم. از ترس فریاد بلندی کشیدم، و ناگهان دیدم که به تختم برگشته‌ام. روی تخت دراز کشیدم. هنوز منگ بودم و نفس‌نفس می‌زدم. حس کردم پایم مورمور می‌شود، مثل وقتی که خواب می‌رود. خونم هم به سرعت گردش خود را از سر گرفت.

پرسیدم «خدایا، این چه بود؟» سپس متوجه شدم که او تجربه خاصی را به من نشان داده است. معذرت‌خواهی کردم و گفتم: «متأسفم، خداوندا، اما تو فرد ترسویی را انتخاب کرده‌ای.»

آن شب دیروقت این اتفاق دوباره تکرار شد. اما این بار در حین تجربه‌ام با خداوند صحبت نمودم و به او گفتم که دیگر نمی‌ترسم. وقتی از پنجره به درون برمی‌گشتم، فقط می‌توانستم این‌طور فکر کنم که این نوعی شناوری روحانی بود. با وجود این پرسیدم: «اما دلیل تو برای این کار چه بود، خدایا؟»

کم‌کم ترس مرا فرا گرفت، ترس از اینکه شاید این اتفاق از طرف خداوند نبوده باشد. پس انجیل را برداشتم تا کلام او را درباره این موضوع بررسی کنم. وقتی اعمال رسولان ۳۹:۸ را خواندم، نفس راحتی کشیدم. در آنجا هم روح خداوند فیلیپ را برداشته و به شهری در فاصله دوری برده بود، به شهر اشدود، البته بعد از اینکه او آن خواجه حبشی را تعمید داده بود.

سپس با خواندن رساله دوم پولس رسول به مسیحیان قرنتس خیالم راحت‌تر شد. در فصل ۱۲، جایی که صحبت از رؤیاها و مکاشفات خداوند می‌کرد، از ربوده شدن تا آسمان سوم سخن می‌گفت. او عقیده داشت که فقط خدا می‌داند که این تجربیات در جسم بوده یا نه، و من هم همین‌طور فکر می‌کردم. پولس اضافه می‌کرد: «او سخنانی را شنید که نمی‌توان آنها را به زبان انسانی ترجمه کرد.»

من هم سخنانی شنیدم که نمی‌توانستم بفهمم. اما هیچ‌گاه آن صحنه‌ها را از یاد نخواهم برد. در یکی از این‌گونه تجربیاتم، برجی را دیدم که به سمت آسمان بالا می‌رود. ناگهان در مقابلم با صحنه‌ای عجیب روبه‌رو شدم. صدها کلیسا، قدیمی و جدید و با انواع مختلف معماری، روبه‌رویم ظاهر شد. سپس کلیسای طلایی‌رنگ زیبایی دیدم. دوباره صحنه عوض شد و این بار مرکز شهرها را دیدم، مرکزهای امروزی و میدانهای قدیمی روستاها. همه چیز بسیار روشن بود. می‌توانستم آسمانخراشها، برجهای ساعت، و داروخانه‌های قدیمی و پرنقش و نگار را تشخیص بدهم.

سپس مردی را سوار بر اسبی قرمز دیدم. با دیدن او قلبم لرزید. در دست راستش شمشیری داشت و چهارنعل روی زمین پر از مه می‌تاخت. گاهی آن‌قدر اوج می‌گرفت که سرش به ابرها می‌رسید و گاهی سمهای اسبش زمین را می‌خراشید. حس خاصی داشتم. حس

می‌کردم که این چیزها به دلایل خاصی برای من پیش آمده. دلایلی بخصوص اما هنوز ناشناخته. درحالی که انجیل را می‌خواندم، متوجه شدم که این تجربه کاملاً متفاوت با سایر تجربیاتی است که با خواندن انجیل به من دست داده بود. وقتی کتاب را می‌خواندم چیزی در درونم اتفاق می‌افتاد. به جای خواندن انجیل، در واقع با آن زندگی می‌کردم. با آن و در درون آن. انگار از درون این صفحات قدم به دنیایی دیگر می‌گذاشتم. به دوران گذشته فلسطین می‌رفتم، زمانی که عیسی مسیح در جاده‌های سنگی جلیل قدم برمی‌داشت. او را می‌دیدم که موعظه می‌کند. او قدرت روح را نشان داد و سرانجام با رفتن بر بالای صلیب تجربه مرگ را با موفقیت پشت سر گذاشت.

همچنین در کمال تعجب دریافتم که تأثیر انجیل خواندنم را دیگران هم حس می‌کنند. این را یک روز صبح فهمیدم، زمانی که خدمتکارانم مشغول آماده کردن وسایل آرایشی‌ام بودند. نورجان داشت شانه‌های نقره‌ای و برسها را در ظرفشان مرتب می‌کرد که ناگهان ظرف از دستش افتاد. سروصدای زیادی ایجاد شد. خود را مچاله کرده بود و چشمانش از ترس گشاد شده بود. می‌دانستم که منتظر است مثل همیشه اورا سرزنش کنم. راستش کم مانده بود این کار را بکنم، اما جلو خود را گرفت. در عوض گفتم: «نگران نباش، نورجان. آنها نشکسته‌اند.»

بعد از آن شجاعت خاصی شروع به شکل‌گرفتن در زندگی‌ام کرد. تا آن زمان می‌ترسیدم دیگران به علاقه‌ام به مسیح پی ببرند. از یک جهت دلواپس حرفهای مردم بودم. دوست نداشتم مورد تمسخر آنها قرار بگیرم و بلقیس رفتگر نامیده شوم. و البته نگرانی اصلی من خانواده‌ام بود. می‌ترسیدم مرا طرد کنند. حتی پدر محمود ممکن بود او را از من بگیرد. از طرفی دیگر نگران این بودم که مبادا افراد

متعصب آن حکم را جدی بگیرند، حکمی که طی آن افرادی که ایمانشان را از دست می‌دهند می‌بایست کشته شوند.

بنابراین تنها دلیل دل‌نگرانی من دیده شدن در خانه خانواده میچل نبود. البته دیده شدنم توسط آن گروه از زنانی که از خانه دیوید و سینو بیرون می‌آمدند هنوز هم مایه نگرانی‌ام بود. مطمئناً خدمتکاران خودم هم پی برده بودند که اتفاقی غیرعادی دارد در من رخ می‌دهد. وقتی همه اینها را کنار هم قرار می‌دادم به اینجا می‌رسیدم که من دارم در کشوری زندگی می‌کنم که همیشه پر از تشویش است و معلوم نیست که چه زمانی فشارها علیه من آغاز شود.

اما بعد از سه ملاقاتم با خدا، یک روز نزد خودم به اعتراف عجیبی لب گشودم. از زمانی که این موضوع مرا نگران کرده بود، اولین بار بود که به تصمیمم برای مسیحی شدن اعتراف می‌کردم. طبق گفته انجیل، داشتم عیسی را با زبانم اقرار می‌کردم. یک روز همان‌طور که کنار پنجره اتاق خوابم ایستاده بودم با خودم گفتم: «خیلی خب، دیگر می‌گذارم هرچه که قرار است، اتفاق بیفتد.»

انتظار نداشتم که این‌قدر زود جواب بگیرم. کمی بعد از کریسمس ۱۹۶۶ بود که خدمتکار طبقه پایین بالا آمد و درحالی که ابروانش را بالا برده بود گفت: «خانم میچل برای دیدن شما آمده‌اند.»

با لحنی خودمانی و در کمال آسودگی گفتم: «او را به داخل راهنمایی کن.» وقتی برای دیدن مهمانم به سمت در می‌رفتم، قلبم به شدت می‌تپید. «واقعاً لطف کردید که به ملاقات من آمدید.» مطمئن بودم خدمتکاری که در حیاط پشتی می‌پلکد صدایم را شنیده است.

سینو برای دعوت‌کردن من به شام آمده بود. او گفت: «چند نفر دیگر هم آنجا خواهند بود، کسانی که مطمئنم از دیدنشان خوشحال می‌شوی.»

دیگران؟ حس کردم دیوار قدیمی درونی‌ام دوباره دارد خود را نمایان می‌سازد. سینو تردید و دودلی را در چشمانم خواند، از این رو برای اینکه خیال مرا راحت کند گفت: «بیشتر آنها مسیحی‌اند. بعضی از آنها انگلیسی و بعضی دیگر آمریکایی هستند. می‌آیی؟» چشمانش امیدوارانه از من خواهش می‌کرد.

با اشتیاقی حتی بیشتر از آنچه حس می‌کردم گفتم: «خیلی خوشحال می‌شوم.»

با خود فکر کردم که چرا بیشتر مسیحیان خجالتی هستند. من قبلاً هم با مسیحیان تماس داشتم. البته این تماسها معمولاً در ضیافتهای شام رسمی بود و من به عنوان زن یک صاحب‌منصب دولتی از آنها پذیرایی می‌کردم. این ضیافتهای شام که اغلب طولانی هم بود در جوّی کاملاً رسمی برگزار می‌شد. میزها را با تور بلژیکی و گل می‌آراستند و خدمتکاران غذاهای مختلفی را در دفعات جداگانه و در ظرفهای چینی سر میز می‌آورند. مسیحیان زیادی از ملّیتهای مختلف در میان مهمانان بودند، اما هیچ‌یک از آنها تا به حال راجع به ایمانش چیزی نگفته بود، حتی وقتی این موضوع در مکالمات پیش می‌آمد. حس می‌کردم کسانی که قرار است در خانه خانواده میچل ببینم این‌گونه نخواهند بود.

روز بعد درحال رانندگی در جاده‌ای بودم که به سمت خانه خانواده میچل می‌رفت، جاده‌ای که دیگر برایم آشنا بود. دیوید و سینو استقبال گرمی از من نمودند و مرا به دوستانشان معرفی کردند. نمی‌دانم اگر در آن لحظه می‌دانستم که بعضی از این افراد قرار است چه نقش بزرگی در زندگی‌ام ایفا کنند، چه حسی به من دست می‌داد. اولین زوج کِن و مِری اُلد بودند. کن مردی انگلیسی بود و چشمان آبی شوخش از پشت عینک ضخیمش برق می‌زد. او مهندس راه و ساختمان بود،

رفتاری خودمانی داشت، و لباسهایی بی‌تکلف بر تن کرده بود. همسرش، مری، پرستاری آمریکایی بود. لبخندی زیبا و رفتاری معقولانه داشت، که ترکیب این دو تناسب جالبی به شخصیتش بخشیده بود. بقیه افراد هم خون‌گرم و دوستانه بودند.

ناگهان ترس مرا فرا گرفت، زیرا خود را در مرکز توجه می‌دیدم. همه مشتاق بودند درباره تجربیاتم بشنوند، و من که انتظار مراسم شام آرامی را داشتم، با یک جلسه پرسش و پاسخ رو به رو شدم. وقتی داشتم خوابها و نیز ملاقات‌های جداگانه‌ام با سه شخصیت خداوند را تعریف می‌کردم، سکوت بر اتاق غذاخوری حکمفرما بود. بچه‌ها هم بدون سروصدا نشسته بودند. پس از صرف شام، دیوید از همسرش بابت غذا تشکر کرد و در عین حال اذعان داشت تغذیه روحانی‌ای که از داستان من نصیبش شده، حتی مقوی‌تر از شام بوده است.

کن الد گفت: «من هم موافقم. می‌دانید، من شما را قبلاً دیده‌ام. من قبلاً در واه زندگی می‌کردم. صبح‌های زود از کنار باغتان رد می‌شدم و گلهایتان را تحسین می‌کردم. گاهی شما هم در باغ بودید، اما می‌توانم بگویم که دیگر اصلاً شبیه به آن زمانتان نیستید.» دقیقاً فهمیدم منظور او چیست. بلقیس شیخ چند ماه پیش فردی خوشرو نبود. کن صحبتش را از سر گرفت. «شما مثل کودکی هستید که ناگهان هدیه‌ای دریافت کرده است. صورتتان نشان می‌دهد که از دریافت این هدیه شگفت‌زده شده‌اید و برای آن بیش از تمام چیزهایی که تاکنون داشته‌اید ارزش قائل هستید.»

کم‌کم داشت از این مرد خوشم می‌آمد.

با دیگران هم مکالمات لذت‌بخشی داشتم، و متوجه شدم که درست حدس زده بودم. این مسیحیان با آنهایی که قبلاً در ضیافتهای رسمی شام دیده بودم خیلی فرق داشتند. قبل از پایان شب، هر کس کمی راجع

به کارهای خداوند در زندگی‌اش حرف زد. حق با دیوید بود. شام عالی بود، اما غذای حقیقی از حضوری بود که در آن خانه کوچک پر شده بود. تا آن زمان از چنین چیزهایی اطلاع نداشتم، اما آرزو کردم که بتوانم این خوراک را به طور مداوم دریافت کنم.

به همین دلیل وقتی در حال ترک کردن آنجا بودم، سخن کن مرا در جایم میخکوب کرد. کن و مری به سمت من آمدند و دستم را گرفتند. کن گفت: «تو به مشارکت مسیحی مرتب نیاز خواهی داشت، بلقیس. یکشنبه‌شبها به خانه ما می‌آیی؟»

مری امیدوارانه پرسید: «می‌آیی؟»

و این‌چنین بود که ملاقات‌های من با دیگر مسیحیان به صورت مرتب شروع شد. ما یکشنبه‌شبها در خانه خانواده الد جمع می‌شدیم، خانه‌ای آجری که اتاق نشیمن آن به سختی آن‌همه آدم را در خود جا می‌داد. فقط دو نفر از آنها پاکستانی بودند و بقیه افراد را آمریکاییها و انگلیسیها تشکیل می‌دادند. من با کسان دیگری هم آشنا شدم، مثل دکتر کریستی و همسرش. این دکتر آمریکایی پرانرژی متخصص چشم بود و خانمش پرستار. هر دو آنها جزو کارکنان بیمارستان مبلغان محلی بودند. در جلسات، سرود و انجیل می‌خواندیم و برای نیازهای یکدیگر دعا می‌کردیم. این جلسات به سرعت به مهم‌ترین رویداد هفته من تبدیل شد.

یک روز یکشنبه اصلاً حس رفتن به آنجا را نداشتم، پس به خانواده الد زنگ زدم و بهانه‌هایی آوردم. به نظر مسئله بزرگی نمی‌آمد، اما یکدفعه احساس بدی به من دست داد. آن چه بود؟ با بی‌قراری در خانه چرخیدم و به قسمت خدمتکارها سرک کشیدم. همه چیز مرتب بود، اما در ضمن به نظر می‌رسید که هیچ چیز سر جایش نیست.

سپس به اتاقم رفتم و برای دعا کردن زانو زدم. کمی بعد محمود وارد شد، اما به قدری آرام آمد که من تا زمانی که دستان نرمش را در دستانم حس نکردم متوجه ورود او نشدم. پرسید: «مادر، حالت خوب است؟ این‌طور به نظر نمی‌رسد.» لبخند زدم و به او اطمینان دادم که حالم خوب است. «همین‌طور در خانه راه می‌روی و نگاه می‌کنی. مثل اینکه چیزی را گم کرده باشی.»

سپس درحالی که بالا و پایین می‌پرید، لِی‌لِی‌کنان از در خارج شد و به راهرو رفت. یعنی نگاه من طوری بود که انگار چیزی را گم کرده بودم؟ محمود راست می‌گفت، و در همان لحظه فهمیدم که چه چیزی را گم کرده‌ام. دیگر حضور پرجلال خداوند را احساس نمی‌کردم. آن حضور رفته بود. چرا؟ آیا ربطی به نرفتن من به جلسه خانواده الد داشت؟ یا به نداشتن مشارکتی که به آن نیاز داشتم؟

با حس ضرورت به کن زنگ زدم و گفتم که به آنجا خواهم رفت.

چه متفاوت! همان دم احساس کردم، حقیقتاً احساس کردم که آن گرما دوباره به جانم برگشت. همان‌طور که قول داده بودم به جلسه رفتم. هیچ اتفاق غیرعادی‌ای در آنجا روی نداد، اما حالا دوباره می‌دانستم که دارم در جلال او قدم برمی‌دارم. به وضوح حق با کن بود. من نیاز به مشارکت داشتم. این موضوع باعث درس گرفتن من شد و تصمیم گرفتم که بعد از آن به طور مرتب در جلسات شرکت کنم، تا زمانی که خود عیسی مسیح شخصاً جلو مرا بگیرد. با قدمهای کوچکی که اینجا و آنجا برمی‌داشتم، بیش از پیش به خدا نزدیک می‌شدم و حتی خودم را برای کلامش تشنه‌تر حس می‌کردم. هر روز تا از خواب بیدار می‌شدم، شروع به خواندن انجیل می‌کردم، کلامی که هیچ‌گاه برایم تازگی‌اش را از دست نمی‌داد. دیگر به انجیل واقف بودم و روزم با آن روشن می‌شد و نورش به هر قدمی که برمی‌داشتم

می‌ریخت. در حقیقت همان عطر دوست‌داشتنی‌ام بود. اما اینجا هم به تجربه عجیبی برخوردم. روزی قرار بود من و محمود به دیدن مادرش برویم. من شب قبلش دیر خوابیده بودم و اصلاً حس این را که صبح زود بیدار شوم و ساعتی انجیل بخوانم نداشتم. بنابراین به رایشام گفتم مرا زمان خوردن چای و فقط کمی قبل از راه‌افتادنمان بیدار کند.

آن شب اصلاً خوب نخوابیدم. مرتب به خود می‌پیچیدم و غلط می‌زدم و خوابهای بدی می‌دیدم. وقتی رایشام آمد خسته بودم، و متوجه شدم که کل روز خوب پیش نرفت.

چه عجیب! خداوند به من چه می‌گفت؟ که انتظار دارد هر روز انجیل بخوانم؟

این دومین باری بود که از حضور پرجلال خداوند فاصله می‌گرفتم.

به هر حال این تجربه هم از من دور شد، اما احساسی عجیب و هیجان‌انگیز در من به جا گذاشت. حس می‌کردم در حقیقتی مهم قرار گرفته‌ام، اما آن را درک نمی‌کنم. زمانهایی که در حضور او بودم احساس شادی و آرامش به من دست می‌داد، آن هم به طور عمیق، و البته زمانهایی هم بود که دیگر در حضور او نبودم. چه رمزی وجود داشت؟ برای ماندن در کنار او باید چه می‌کردم؟ به گذشته فکر کردم، به مواقعی که او به طرز غریبی به من نزدیک بود. به دو خوابم اندیشیدم، و نیز به آن غروبی که آن عطر نفیس را در زمستان باغم حس می‌کردم. اولین باری که به خانه خانواده میچل رفته بودم، زمانهایی که انجیل را مرتب می‌خواندم، یکشنبه‌هایی که به جلسات خانواده اُلد می‌رفتم، همه و همه را به یاد آوردم. اینها زمان‌هایی بود که می‌توانستم بگویم خداوند با من است. و به زمانهایی هم فکر کردم که برعکس اینها بود، مواقعی که خود را در کنار او و نزدیک به او حس نمی‌کردم. انجیل برای آن چه تفسیری داشت؟ «و روح مقدس خدا را

که تا روز رستگاری به او مختوم شده‌اید محزون مسازید» (افسسیان ٤:۳۰). این همانی بود که وقتی به خدمتکارانم خشم می‌گرفتم روی می‌داد؟ یا وقتی که روحم را با خواندن مرتب انجیل غذا نمی‌دادم؟ و یا وقتی به خانه خانواده الد نمی‌رفتم؟

پس بخشی از رمز ماندن در کنار او اطاعت بود. وقتی اطاعت می‌کردم، اجازه می‌یافتم در حضور او بمانم.

انجیلم را برداشتم و به بررسی یوحنا پرداختم، تا آیه‌ای را یافتم که عیسی می‌گفت:

*اگر کسی مرا محبت نماید، کلام مرا نگاه خواهد داشت. پدرم او را محبت خواهد نمود و به سوی او آمده نزد وی مسکن خواهیم گرفت.* (یوحنا ۱٤:۲۳)

چیزی را که من سعی می‌کردم بگویم، انجیل به این طریق بیان کرده بود: ماندن در جلال. و این همان چیزی بود که من سعی در انجام‌دادنش داشتم!

و رمز این کار اطاعت بود. شروع به دعا کردم. «پدر، من می‌خواهم کنیز تو باشم، همان‌طور که انجیل می‌گوید. و می‌خواهم از تو اطاعت کنم. همیشه فکر می‌کردم تسلیم کردن اراده‌ام و دادن اختیار آن به دست تو فداکاری است، اما این‌طور نیست، زیرا این کار مرا به تو نزدیک می‌کند. داشتن حضور تو چطور می‌تواند فداکاری باشد؟»

هربار که خداوند مستقیماً با فکرم صحبت می‌کرد، احساس جدیدی پیدا می‌کردم. این تجربه هربار برایم تازگی داشت. این بار هم او داشت با من حرف می‌زد. چه‌کسی به‌جزخداوند می‌توانست از من بخواهد همسرم را ببخشم؟ *همسر سابق خود را دوست بدار، بلقیس. او را ببخش.*

لحظه‌ای جا خوردم. دوست داشتن مردم به طور کلی یک چیز بود و دوست داشتن این مرد که اینقدر مرا اذیت کرده بود چیزی دیگر.

«پدر، نمی‌توانم این کار را بکنم. نمی‌خواهم برای خالد طلب برکت کنم یا او را ببخشم.» به یاد آوردم که حتی یک روز چقدر بچگانه از خداوند خواستم که هیچگاه عقیده همسرم را تغییر ندهد، زیرا در آن صورت او نیز همان شادی‌ای را می‌یافت که من داشتم. و حالا خداوند از من می‌خواست این مرد را *دوست داشته باشم؟* می‌توانستم حس کنم که با فکر کردن به خالد شعله خشم در درونم برافروخته‌تر می‌شود. سریع او را از ذهنم بیرون کردم. «شاید فقط بتوانم او را فراموش کنم. خداوندا، این کافی نیست؟»

آیا گرمای حضور خداوند به سردی می‌گرایید یا من این‌طور تصور می‌کردم؟ «خدایا، من نمی‌توانم شوهرم را ببخشم. توانایی این کار را ندارم.»

*یوغ من خفیف است و بار من سبک.* (متی ۱۱:۳۰)

با گریه گفتم: خداوندا، نمی‌توانم او را ببخشم.» سپس تمام کارهای وحشتناکی را که در حق من کرده بود برای خودم فهرست کردم. وقتی این کار را کردم، زخمهای دیگری که خورده بودم نیز خود را ظاهر کردند، جراحتهایی خفت‌بار که در ورای ذهنم مخفی کرده بودم و از به یاد آوردنشان شرم داشتم. نفرت وجودم را در بر گرفت، و حالا دیگر خود را کاملاً جدا از خداوند حس می‌کردم. ترسیده بودم و مثل بچه‌ای گمشده فریاد می‌کشیدم.

خیلی سریع و به طرز معجزه‌آسایی او را در اتاقم یافتم. مرا روی پاهایش گذاشت و من شروع به اعتراف کردم، اعتراف به نفرت و ناتوانی‌ام برای بخشیدن.

*یوغ من خفیف است و بار من سبک.*

آرام آرام و با تأنی بار سنگینم را به او دادم. تمام ضربه‌ها، رنجشها، و زخمهای چرکی‌ام را به دستان او سپردم. ناگهان حس کردم نوری چون نور طلوع خورشید در درونم بالا می‌رود. درحالی که آزادانه نفس می‌کشیدم به طرف کمد شتافتم و قاب‌عکس طلایی‌رنگ را برداشتم و به چهره خالد نگاه کردم. دعا کردم: «پدر، به نام خداوند و نجات‌دهنده‌ام عیسی مسیح رنجشهایم را بردار و مرا با محبتت نسبت به خالد پُر ساز.»

مدتی طولانی آنجا ایستادم و به عکس خیره شدم. کم‌کم احساسات منفی درونی‌ام شروع به رنگ باختن کرد و جای آن را محبتی غیرمترقبه گرفت: احساس دوست‌داشتن این مردِ درون عکس. باورم نمی‌شد. در واقع من داشتم برای همسر سابقم آرزوی خوبی و خوشی می‌کردم.

«خداوندا، به او برکت بده، به او شادی ببخش، و بگذار در زندگی جدیدش خوش باشد.»

وقتی این را خواستم، ابر سیاهی از من جدا شد. گویی باری از روحم برداشته شده بود. احساس آرامش و راحتی می‌کردم.

یک بار دیگر داشتم در جلال او می‌زیستم.

و یک بار دیگر خواستم که او همیشه همراه من باشد. برای آنکه این احساس را به خاطر بسپارم، از پله‌ها پایین رفتم و با وجود اینکه دیروقت بود، مقداری حنا یافتم. با آن بر پشت هر دو دستم صلیبی بزرگ کشیدم تا همیشه آن را به یاد من بیاورد.

اگر قرار بود چیزی در این باره بگویم، این بود که دیگر هیچ‌گاه آگاهانه از کنار او و همنشینی با او دست نخواهم کشید.

مطمئن بودم یادگیری مهارت زیستن در پرتو جلال حضور او زمان زیادی خواهد برد، اما با هیجان زیادی آماده آموختن بودم.

و یک شب با تجربه ترسناکی رو به رو شدم. نمی‌دانستم که روزی خواهم توانست مستقیماً صدای خدا را بشنوم.

فصل ۷

# تعمید آب و آتش

شبی در ماه ژانویه ۱۹۶۷ بود و من به خواب عمیقی فرو رفته بودم. ناگهان با تکانهای شدید تختم از خواب پریدم.

زلزله بود؟ ترس ناشناخته‌ای قلبم را فرو گرفت. و سپس حضور ترسناک و پلیدی را در اتاقم حس کردم. یقیناً شیطان بود.

ناگهان ازتختم به بیرون پرتاب شدم. نمی‌دانم در جسم مادی‌ام بودم یا در روحم. به هرجهت پرتاب شدم، مثل کاهی در تندباد. صورت محمود جلویم ظاهر شد. قلبم برای او می‌گریست. برای حفاظت و امنیت او.

با خود فکر کردم حتماً مرگ است که به سراغم آمده، و روحم همچنان می‌لرزید. این حضور بد مرا چون توده ابری سیاه احاطه کرده بود. یکدفعه به طور ناخودآگاه فریاد زدم، خطاب به کسی که حالا دیگر همه چیز من بود: «عیسی مسیح». در این زمان به شدت تکان خوردم، مثل سگی که طعمه خود را پاره‌پاره می‌کند.

در روحم خطاب به خداوند گفتم: «آیا با صدا کردن عیسی مرتکب اشتباه می‌شوم؟» ناگهان قوتی عظیم در درونم موج زد و با صدایی بلند گفتم: «او را صدا خواهم زد! عیسی! عیسی! عیسی!»

آن تکانهای شدید فروکش کرد. دراز کشیدم و خداوند را عبادت و پرستش نمودم. حدود سه صبح بود که پلکهایم سنگین شد و به خواب فرو رفتم.

صبح روز بعد رایشام که چای صبحگاهی‌ام را آورده بود مرا بیدار کرد. لحظه‌ای با احساس آسودگی لم دادم. وقتی برای دعا چشمانم را بستم، عیسی مسیح را دیدم که در مقابلم ایستاده بود. شنلش بنفش‌رنگ

بود و ردایی سپید بر تن داشت. لبخندی ملایم به من زد و گفت: «نگران نباش. دیگر چنین چیزی پیش نخواهد آمد.»

حس کردم آن تجربه دلخراش شیطانی بود و خود عیسی مسیح برای آزمایش کردن من و نیز البته برای صلاح خودم اجازه داده بود اتفاق بیفتد. به یاد آوردم که چطور از اعماق وجودم فریاد می‌کشیدم: «او را صدا خواهم زد، خواهم گفت عیسی مسیح.»

مسیح هنوز در برابرم ایستاده بود. گفت: «اکنون زمان آن رسیده که تعمید آب بگیری، بلقیس.»

تعمید آب! کلمات را به وضوح شنیدم، ولی آنچه شنیدم خوشایندم نبود.

هرچه سریع‌تر لباسهایم را پوشیدم و از نورجان و رایشام خواستم تا وقت ناهار کسی مزاحم من نشود. کنار پنجره ایستاده بودم و فکر می‌کردم. هوای صبحگاهی خنک بود و از چشمه‌های باغ بخار کم‌رنگی برمی‌خاست. می‌دانستم که اهمیت تعمید در دنیای مسلمانان کم نیست. شخص می‌تواند بدون برانگیختن خشم دیگران انجیل بخواند. اما مراسم تعمید مسئله دیگری است. این برای مسلمان علامتی محرز محسوب می‌شود و نشان می‌دهد که او علناً ایمان اسلامی خود را تکذیب نموده و مسیحی شده است. برای مسلمانان تعمید مساوی با ارتداد است.

بنابراین آزمایش سختی بود. قضیه کاملاً واضح بود. آیا تسلیم این ترس می‌شدم که با من چون افراد طردشده و یا بدتر چون یک خائن برخورد شود، و یا اینکه از عیسی اطاعت می‌کردم؟

اول از همه می‌بایست مطمئن می‌شدم که حقیقتاً دارم از خداوند اطاعت می‌کنم نه از تصورات باطل خودم. از آنجا که هنوز مسیحی نوایمانی بودم، نمی‌توانستم به صداها اطمینان کنم. چه راهی بهتر از

مطالعه انجیل وجود داشت تا برداشتم را بیازمایم؟ بنابراین شروع به خواندن انجیل کردم. خواندم که چطور خود عیسی در اردن تعمید گرفت. دوباره به رساله پولس به رومیان نگاه کردم، جایی که درباره رسوم مرگ و قیام صحبت می‌کرد. انسانیت کهنه می‌میرد و موجود جدیدی که تمام گناهانش را ترک نموده به وجود می‌آید.

خب، پس این‌گونه بود. اگر عیسی تعمید گرفته بود، و اگر انجیل به تعمید گرفتن فرا می‌خواند، البته که من اطاعت می‌کردم.

همان موقع زنگ را برای آمدن رایشام به صدا درآوردم.

گفتم: «لطفاً از منصور بخواه ماشین را آماده کند. بعد از ناهار به دیدن خانواده اُلد می‌روم.»

کمی بعد بار دیگر در اتاق نشیمن کوچک خانه مری و کن نشسته بودم، و به عادت همیشگی یکدفعه شروع به حرف‌زدن کردم. کاملاً رویم را به طرف کن برگرداندم و گفتم: «کن، من مطمئنم خداوند به من گفت که تعمید بگیرم.»

دقایقی با ابروان بالارفته به من نگاه کرد. گویی می‌خواست به عمق تصمیم من پی ببرد. سپس به جلو خم شد و با جدّیت تمام گفت: «بلقیس، آمادگی پیشامدهای بعدی را داری؟»

آمدم جواب بدهم: «بله، اما...»

کن حرفم را قطع کرد و با صدایی آرام گفت: «بلقیس، یک روز به یک پاکستانی برخوردم که از من پرسید آیا در کشور خودم رفتگر هستم.» خیلی رک به‌من نگاه کرد و گفت: «متوجه هستی که دیگر از این به بعد خانم شیخ، ملاک محترم با خاندانی مشهور و قدیمی، نخواهی بود؟ که از این پس همنشین مسیحیهای رفتگر اینجا خواهی شد؟»

پاسخ دادم: «بله، این را می‌دانم.»

لحنش قاطعانه‌تر شد، و تلاش کردم مستقیماً به چشمانش نگاه کنم.

ادامه داد: «و می‌دانی که پدر محمود به آسانی می‌تواند او را از تو بگیرد؟ او می‌تواند تو را به عنوان سرپرست فاقد صلاحیت معرفی کند.»

قلبم تیر کشید. من درباره این موضوع نگران بودم، اما وقتی کن آن را با صدای بلند گفت شکل عینی‌تری به خود گرفت.

با ضعف جواب دادم: «بله، می‌دانم، کن. متوجه هستم که حتی برخی از مردم فکر خواهند کرد که مرتکب جرم شده‌ام. اما می‌خواهم تعمید بگیرم. من باید خدا را اطاعت کنم.»

ورود غیرمنتظره خانواده میچل گفتگوی ما را قطع کرد. کن سریعاً به آنها گفت که ما داریم درباره موضوع مهمی بحث می‌کنیم. گفت: «بلقیس می‌خواهد تعمید بگیرد.»

سکوتِ برقرار شده با سرفه سینو شکست.

دیوید گفت: «اما ما جای مناسب آن را نداریم.»

مری پرسید: «کلیسای پیشاور چطور؟ آنها حوض ندارند؟»

دلم فرو ریخت. پیشاور مرکز منطقه مرزی شمال غرب بود. آنجا روستایی کوته‌فکر بود که به داشتن مسلمانان متعصب معروف بود، مسلمانانی که خیلی سریع اقدام می‌کردند. من فکر کردم هر رازی که بخواهم پنهان کنم، در آنجا فاش خواهد شد. فقط یک ساعت طول می‌کشید تا تمام روستا باخبر شوند.

قرار شد کن برای رفتن به پیشاور هماهنگیهای لازم را انجام دهد. می‌بایست منتظر می‌شدیم تا کشیش آنجا طی یکی دو روز آینده خبری به ما بدهد.

آن شب تلفن زنگ زد. عموی بزرگم، فاتح، بود. این بزرگمرد سالخورده را از ته دل دوست داشتم. او همیشه علاقه‌مند بود درباره

مسائل دینی مرا تعلیم دهد. عمویم با صدایی غمگین اما پرصلابت گفت: «بلقیس؟»

«بله، عمو؟»

«حقیقت دارد که تو داری انجیل می‌خوانی؟»

درحالی که فکر می‌کردم او از کجا فهمیده، پاسخ دادم: «بله.» یعنی چیزهای دیگری هم شنیده بود؟

عمو فاتح گلویش را صاف کرد و ادامه داد: «بلقیس، هیچ‌گاه راجع به انجیل با مسیحیان حرف نزن. خودت می‌دانی که آنها چقدر اهل بحث و استدلال هستند. بحث کردن با آنها همیشه آدم را گیج می‌کند.»

تا خواستم حرفش را قطع کنم، میان حرفم پرید. «هیچ‌کس را دعوت نکن.» و با تأکیدی بیشتر گفت: «هیچ‌کس را بدون مشورت با من به خانه‌ات دعوت نکن. می‌دانی که اگر این کار را بکنی، دیگر خانواده‌ات پشت تو نخواهند ایستاد.»

عمو فاتح لحظه‌ای ساکت شد تا نفس تازه کند. از این فرصت استفاده کردم.

«عمو، به من گوش بدهید.» در آن طرف خط سکوت برقرار بود. ادامه دادم: «عمو، همان‌طور که به خاطر دارید، تا به حال هیچ‌کس بدون دعوت به خانه من نیامده است.» عمویم به خوبی به یاد می‌آورد. من به رد کردن کسانی که بدون وقت قبلی به ملاقاتم می‌آمدند، آن هم با سنگدلی تمام، معروف بودم.

به صحبتم این‌طور خاتمه دادم: «می‌دانید که من با هرکس که بخواهم ملاقات خواهم کرد. خداحافظ، عمو.»

تلفن را قطع کردم. اگر بقیه خانواده‌ام باخبر می‌شدند چه اتفاقی می‌افتاد؟ شاید هم این علامتی بود که خبر از حوادث بعدی می‌داد. اگر عمو فاتح با شنیدن اینکه من انجیل می‌خوانم این‌طور عکس‌العمل نشان

داده بود، پس او و سایر اعضای خانواده‌ام پس از اطلاع از تعمید یافتن من چه می‌کردند؟ دوست نداشتم به آن فکر کنم.

این موضوع سوخت ماشین وجودم را زیادتر کرد تا با سرعت هرچه تمام‌تر به سمت تعمید یافتن پیش بروم. مطمئن نبودم که بتوانم در برابر فشار کسانی که دوستشان داشتم تاب بیاورم.

هیچ خبری از کن نشد.

صبح روز بعد درحالی که داشتم انجیل می‌خواندم، دوباره به داستان خواجه حبشی برخوردم که توسط فیلیپ پیغام خداوند را شنیده بود. اولین کاری که خواجه به هنگام دیدن آب انجام داد این بود که از درشکه پایین پرید تا تعمید بگیرد. گویی خداوند دوباره به من می‌گفت: «تعمید بگیر، آن هم همین حالا!» مطمئن بودم می‌خواهد بگوید که اگر بیشتر از این معطل کنم، کسی یا چیزی جلو آن را خواهد گرفت.

با قوتی تازه از تخت برخاستم. نیروهای عظیمی سعی در بستن من داشتند تا نتوانم آنچه را خداوند می‌خواهد انجام دهم. انجیل را زمین گذاشتم و خدمتکارانم را فرا خواندم. به کمک آنها به سرعت لباسهایم را پوشیدم و به سمت خانه خانواده میچل راه افتادم. درحالی که هنوز کنار در ورودی ایستاده بودیم پرسیدم: «دیوید، جوابی از پیشاور نرسیده؟»

«تا این لحظه که نه.»

صدایم بلند شد. «می‌توانی مرا اینجا تعمید دهی؟ امروز؟ همین حالا؟»

دیوید ابروانش را درهم کشید. او مرا به درون برد تا از سرمای صبحگاهی در امان باشم. «بلقیس، ما نمی‌توانیم در مورد امر به این بزرگی عجله به خرج دهیم.»

«من باید از خداوندم اطاعت کنم. او همچنان به من می‌گوید که بر این امر پافشاری کنم.» درباره انجیل خواندن صبحم گفتم، و نیز درباره اصراری که به تازگی خداوند برای تعمید یافتنم می‌کرد. او می‌خواست قبل از اینکه اتفاقی برایم بیفتد تعمید بگیرم.

دیوید با عجز دستهایش را تکان داد و گفت: «امروز عصر باید سینو را به ابوت‌آباد ببرم. الان کاری از دست من ساخته نیست، بلقیس.» دستش را روی بازویم گذاشت و گفت: «صبور باش، بلقیس. مطمئنم فردا خبری از پیشاور می‌رسد.»

به طرف خانه خانواده اُلد حرکت کردم. وقتی کن و مری به پیشبازم آمدند با گریه گفتم: «خواهش می‌کنم. راهی هست که بتوانم هرچه سریع‌تر تعمید بگیرم؟»

کن درحالی که بازویم را گرفته بود و مرا به سمت اتاق نشیمن راهنمایی می‌کرد گفت: «ما از کشیشمان درخواست کرده‌ایم. او گفته که این مسئله باید در جلسه‌ای مطرح شود.»

تکرار کردم: «جلسه؟ این دیگر برای چیست؟»

او توضیح داد که کشیش می‌خواهد مرا تعمید دهد، اما می‌بایست رضایت شورای کلیسایش را نیز جلب کند. و اضافه کرد: «این ممکن است چند روزی طول بکشد، و در این فاصله هر اتفاقی ممکن است بیفتد.»

آهی کشیدم و گفتم: «بله. این خبر به همه‌جا خواهد رسید.» ذهنم نومیدانه تمام احتمالاتی را که امکان داشت پیش بیاید به تصویر می‌کشید.

سپس کن چیز شگفت‌انگیزی به من گفت. در نیمه‌شب او صدای مردی را شنیده بود که او را هدایت می‌کرد. «*صفحه ٦٥٤ انجیلت را بیاور.*» راه عجیبی برای آدرس دادن در انجیل بود. ایوب ۱۳ و ۱٤

بود. آیات در درون صفحه می‌درخشید. او آیات را خواند. خودش از آنها برکت یافته بود و به نظر می‌رسید برای من هم معنی می‌دهند: *جانم را در کف می‌نهم و هرچه در دل دارم می‌گویم. اگر خدا برای این کار مرا بکشد، باز به او اعتماد خواهم داشت.*

با خود اندیشیدم: آیا حتی برای *این* آمادگی دارم؟ آیا اعتماد من به او آنقدر قوی بود؟ بلند شدم و بازوی کن را گرفتم. «همین الان مرا تعمید آب بده. بعد از آن حتی اگر مرا بکشد آماده‌ام. برای من بودن در آسمان و در کنار خداوندم بهتر از هر چیز است.»

خودم را روی مبل انداختم به کن نگاه کردم. از او معذرت‌خواهی نمودم. «متأسفم، کن. دارم کلافه می‌شوم. اما فقط یک چیز را می‌دانم: خداوند گفت که باید همین حالا تعمید بگیرم. باید بی‌پرده به تو بگویم. به من کمک می‌کنی یا نه؟»

کن دوباره روی صندلی‌اش نشست و دستی به موهای طلایی‌اش کشید و درحالی که به مری نگاه می‌کرد گفت: «البته. چرا به منزل خانواده میچل نرویم؟ شاید بتوانیم کاری انجام دهیم.»

در جاده‌های پرپیچ و خم واه به راه افتادیم. مدت کوتاهی به آرامی در هال خانه خانواده میچل نشستیم و دعا کردیم. سپس کن آه عمیقی کشید و به جلو خم شد و خطاب به همه ما گفت: «مطمئنم که همه ما قبول داریم که خداوند تا به حال به طرز متفاوت و عجیبی بلقیس را هدایت کرده است. و اگر او اصرار می‌کند که عجله‌اش برای تعمید گرفتن از جانب خداست، ما نباید مانعی برای او باشیم.» بعد رو به دیوید کرد و گفت: «شما دارید به ابوت‌آباد می‌روید. چرا من و مری امروز بلقیس را هم آنجا نبریم؟ آنجا می‌توانیم با هم جمع شویم و در مورد تعمید گرفتن بلقیس برای امروز عصر برنامه‌ریزی کنیم. پیشاور را هم فراموش می‌کنیم.»

ناگهان به نظر رسید که این کار کاملاً درست است، و همگی شروع به آماده شدن کردیم. من به خانه شتافتم. رایشام یک دست لباس اضافی برایم کنار گذاشت، زیرا خانواده الد گفته بودند که احتیاج خواهم داشت. کن گفته بود: «لباسی که آب خرابش نکند.»

اما به یکباره معذب شدم. حتی احساس می‌کردم که دارم از خداوند دور می‌شوم. آیا او به طرق مختلف راهکارهای خاصی پیش رویم نگذاشته بود؟ آیا مرا هدایت نکرده بود تا *همین حالا* تعمید آب بگیرم؟

ناگهان فکری به ذهنم رسید. اما آن را از خود دور کردم. غیرممکن بود.

اما این فکر با سماجت مرا واداشت تا در دعا از خداوند بپرسم: «خدای پدر، این درست است؟»

بدین طریق در ۲۴ ژانویه ۱۹۶۷ تعمیدی غیرمعمول آغاز شد.

رایشام را صدا زدم . او در برابرم ایستاد. دوباره گفتم: «خب، رایشام، لطفاً وان را پر کن.»

صورتش نشان می‌داد که پاک گیج شده، زیرا من تا به حال در این ساعت از روز حمام نرفته بودم. با این حال به کارش ادامه داد.

رایشام اعلام کرد که وان حاضر است. او را مرخص کردم. کاری که می‌خواستم انجام دهم از نظر شرعی و منطقی مشکل داشت، اما من به مسائل شرعی فکر نمی‌کردم. صرفاً تلاش می‌کردم نسبت به این پافشاری و تأکید قوی که البته توسط انجیل تأیید می‌شد مطیع باشم. می‌بایست *همین حالا* تعمید می‌گرفتم. با وجود موانعی که در حال صف‌آرایی بودند، شک داشتم که حتی تا عصر صبر کنم.

بنابراین به خاطر اینکه بیش از هر چیز در دنیا می‌خواستم که در حضور خداوند بمانم و راه اطاعت از او را پیش بگیرم، به حمام رفتم و پا به درون وان عمیق نهادم. وقتی نشستم آب تا سر شانه‌هایم

می‌رسید. دستم را روی سرم گذاشتم و با صدای بلند گفتم: «بلقیس، تو را به نام پدر، پسر، و روح‌القدس تعمید می‌دهم.» سرم را به درون آب فشار دادم، طوری که تمام بدنم به طور کامل زیر آب رفت.

از آب بیرون آمدم، درحالی که با شادی خدا را ستایش می‌کردم. «پدر، از تو متشکرم. من خیلی خوشبختم.» می‌دانستم که گناهانم پاک شده و از دید خداوند پذیرفته شده‌ام.

سعی نکردم آنچه را انجام داده‌ام برای رایشام توضیح بدهم، و او نیز با توجه به شخصیت تودارش چیزی نپرسید. در عرض چند دقیقه لباس پوشیدم و منتظر خانواده اُلد شدم تا مرا برای تعمید به ابوت‌آباد ببرند. باز هم نمی‌فهمیدم که این موقعیت از نظر شرعی چه معنایی دارد. اما می‌دانستم انگیزه و محرکهایم چیست. این دوستان مسیحی‌ام که اینقدر از من مراقبت می‌نمودند و به من کمک می‌کردند، تا اینجا برایم زحمت زیادی کشیده بودند، و نمی‌خواستم بیش از این همه چیز را برهم بزنم. می‌بایست برای تعمید گرفتن می‌رفتم، اما حس غریزی به من می‌گفت آنچه را خداوند از من می‌خواسته انجام داده‌ام. سعی کردم انجیل بخوانم، اما روحم به قدری شادی می‌کرد که توانایی تمرکز یافتن نداشتم. دوباره به آن جلال بازگشته بودم، همان‌طور که هرگاه حقیقتاً او را اطاعت می‌کردم بازمی‌گشتم، البته به کمک تنها وسیله آزمایشم: انجیل.

«خانم، خانم؟»

سرم را بلند کردم. رایشام بود. خانواده اُلد پایین پله‌ها منتظرم بودند.

به محمود گفتم که باقی روز را بیرون خواهم بود. حس کردم بهتر است او را در این ماجرا که ممکن است عواقب ناخوشایندی در بر داشته باشد درگیر نکنم. سپس به پایین رفتم تا به کن و مری ملحق شوم.

تا ابوت‌آباد دو ساعت راه بود. در جاده درختان کاج و صنوبر به ردیف صف بسته بودند. اشاره‌ای به تعمیدم در وان نکردم. در عوض راجع به مسافرتهای تفریحی خانوادگی که در همین جاده کرده بودم گفتم. در آن سفرها چند ماشین پر از بار و لوازم دنبال ما می‌آمدند. به آرامی با خودم فکر کردم آیا اکنون می‌بایست نسبت به میراث قدیمی‌ام احساس گناه بکنم؟

به سازمان مسیحیان رسیدیم. خانواده میچل با یک زوج کانادایی منتظر ما بودند: دکتر باب بلانچارد و همسرش مادلین. این دو میزبان ما بودند. در کنار آنها مردی پاکستانی ایستاده بود. سینو گفت: «این آقا پَدری بهادر است. او کشیشی است که تو را تعمید خواهد داد.»

به اطرافم نگاه کردم. افراد دیگری هم آنجا بودند، از جمله دکتری انگلیکن و یک کشیش پاکستانی دیگر.

سینو گفت: «بلقیس، امروز می‌تواند نشانه‌ای خوب از آینده باشد. شاید از طریق تو مسیحیان زیادی به هم نزدیک شوند. اولین بار است که در پاکستان باپتیستها و پرسبیترینها و انگلیکنها با هم در یک مراسم تعمید شرکت می‌کنند.»

فضای اتاق پر از هیجان بود. درها بسته و کرکره‌ها کشیده شده بود. به یاد مسیحیان قرن اول افتادم که چگونه تحت حکومت روم در سردابه‌های زیرزمینی تعمید می‌گرفتند.

درحالی که برای مراسم آماده می‌شدیم به اطرافم نگاه کردم و پرسیدم: «حوض کجاست؟»

مشخص شد که حوضی وجود ندارد و قرار است روی من آب بپاشند.

گفتم: «اما عیسی در اردن در آب فرو رفت.»

قبل از آمدن به اینجا از رودخانه‌ای عبور کرده بودیم. پرسیدم: «چرا مرا به آن رودخانه نمی‌برید؟» اما یادم افتاد که هوا خیلی سرد است و دیگران هم باید به درون آب بیایند. پس دیگر اصرار نکردم، مخصوصاً که مطمئن بودم خودم این رسم را به درستی انجام داده‌ام.

و بدین صورت دوباره تعمید گرفتم، اما این با با آب پاشیدن. درحالی که به رویم آب پاشیده می‌شد، فکر کردم که خداوند دارد به آرامی می‌خندد. بعد از مراسم سرم را بلند کردم و دیدم که اشک از چشمان حاضران در اتاق سرازیر است. خندیدم. «همه این گریه‌ها هم نمی‌تواند کمکی به من بکند.»

سینو بینی‌اش را بالا کشید و به طرفم آمد. بازوانش را دورم حلقه کرد و گفت: «بلقیس.» نتوانست ادامه دهد.

همه به یکدیگر تبریک می‌گفتند. سینو سرودی پرستشی خواند و کن قسمتی از انجیل را قرائت کرد. دیگر وقت بازگشت به خانه رسیده بود.

رانندگی آرامی بود. هیچ اضطرابی در میان ما نبود. همین بودن در کنار مسیحیان حس خوبی به من می‌داد. در میان اشکهایمان از هم خداحافظی کردیم و من به خانه‌ام رفتم.

آن احساس آرامش با قدم گذاشتن به‌خانه‌ام از بین رفت. خدمتکارم خود را سریعاً به من رساند و با چشمانی گشاد شده و لحنی مضطربانه گفت: «خانم، خانواده‌تان به اینجا آمده بودند و در مورد شما سؤال می‌کردند. آنها گفتند که می‌دانند شما با مسیحیان رابطه دارید و...»

دستم را بالا بردم. «تمامش کن!» و با تحکم حرفش را قطع کردم. «به من بگو چه کسانی آمده بودند.»

وقتی خدمتکار اسامی کسانی را که آن روز به خانه‌ام آمده بودند برمی‌شمرد، ترس وجودم را فرا گرفت. آنها بزرگان خانواده ما بودند.

عموها و داییها، پسرعمو و پسردایی‌های ارشد، عمه‌ها و خاله‌ها. فقط امری مهم می‌توانست آنها را این‌گونه به خانه من بکشاند.

دلم فرو ریخت. آن‌شب با محمود غذا خوردم، درحالی که سعی می‌کردم متوجه ترسم نشود. اما به محض اینکه او رفت بخوابد، من هم به اتاقم پناه بردم. از پنجره به بیرون نگاه کردم. بارش برف قطع شده بود. در آن مهتاب زمستانی می‌توانستم طرح کلی باغم را ببینم؛ باغی که به آن عشق می‌ورزیدم. در اطرافم آرامش این خانه قدیمی را حس می‌کردم. اینجا معبد و خلوتگاه من بود.

و حالا؟ آیا حتی می‌توانستم خانه‌ام را حفظ کنم؟ چه فکر عجیبی! البته برای من عجیب محسوب می‌شد، زیرا همیشه امنیت داشتم. از نظر خانوادگی، مالی، و حتی شهرت و محبوبیت. حس کردم این فکر هم بی‌شک اندیشه‌ای نبوتی است. نیروهایی که در برابرم صف بسته بودند هم‌اکنون از طریق خانواده‌ام عمل می‌کردند. بیشتر قدرت من و نیز بیشتر «امنیت» من در خانواده‌ام قرار داشت. اگر یکدفعه همه آنها در برابرم می‌ایستادند، چه می‌شد؟

قطعاً این مهم‌ترین دلیلی بود که خداوند اصرار داشت هرچه سریع‌تر تعمید بگیرم. او مرا می‌شناخت. می‌دانست که بیشترین ضعف من در کجاست.

آنجا ایستاده بودم و از پنجره بیرون را نگاه می‌کردم.درختان تکان می‌خوردند و سایه‌شان پرده‌ها را به بازی گرفته بود.

دعا کردم: «خداوندا، لطفاً اجازه نده آنها همگی با هم بر سر من بریزند. بگذار تک‌تک نزد من بیایند.»

تا این کلمات از زبانم خارج شد، ضربه‌ای به در خورد. خدمتکار طبقه پایین بود و می‌خواست بسته‌ای به من بدهد. او گفت: «این را برای شما فرستاده‌اند.» با بی‌صبری بسته‌بندی آن را پاره کردم. یک

انجیل بود و در صفحه اول آن نوشته شده بود: *برای خواهر عزیزمان، در روز تولدش*. و امضا شده بود: «کن و مری اُلد.»

آن را به سینه‌ام فشردم وخداوند را به خاطر این دوستان خوب شکر کردم. سپس آن را گشودم و چشمانم به صفحه‌ای جلب شد که این کلمات در آن خودنمایی می‌کرد: *من آنها را پراکنده خواهم ساخت*...

در آن زمان معنای این کلمات برایم معمّا بود.

فصل ۸

# آیا خدا مرا حفاظت خواهد کرد؟

صبح روز بعد با دلواپسی چشم گشودم. امروز قرار بود خانواده‌ام دوباره بیایند، یا همگی با هم یا تک‌تک. در هر یک از این دو صورت از رو به رو شدن با آنها هراس داشتم. از تهمت‌ها، هشدارهای خشونت‌آمیز، وسوسه‌ها، و تهدیدات و خطراتی که می‌دانستم در راه است بیمناک بودم. از همه اینها بالاتر، اصلاً دوست نداشتم آنها را بیازارم.

هنوز کاملاً باور نداشتم که خداوند به تقاضایم پاسخ خواهد داد. رایشام بهترین ساریهایم را بیرون آورد و من زیباترینشان را انتخاب کردم. به دربان هم سفارش کردم که امروز آماده پذیرایی از تمام بازدیدکنندگان خواهم بود. سپس به اتاق پذیرایی رفتم. روی یکی از مبلهای ابریشمی سفید نشستم و شروع به خواندن کردم. محمود داشت با ماشینهای اسباب‌بازی‌اش بازی می‌کرد و آنها را روی طرح ترنجی قالی بزرگ ایرانی جلو و عقب می‌برد.

ساعت بزرگ منقوش در هال ساعت ده را نشان می‌داد، بعد یازده، و بالاخره ظهر رسید. فکر کردم حتماً برای ملاقات عصرانه برنامه‌ریزی کرده‌اند.

ناهار خوردیم و در حینی که محمود چرت می‌زد من انتظار می‌کشیدم. سرانجام ساعت سه صدای ماشینی را شنیدم که در بیرون توقف کرد. داشتم خودم را برای جدال آماده می‌ساختم که ماشین رفت. چه اتفاقی در شرف وقوع بود؟ از خدمتکارم پرسیدم، و او گفت که شخصی برای تحویل دادن چیزی آمده بود.

شب پنجره‌های بلند اتاق پذیرایی را تاریک کرده بود و سایه‌ها روی سقف تجمع کرده بودند. تلفن زنگ زد. با من کار داشت. به ساعت نگاهی انداختم. هفت بود. آیا آنها زنگ زدن را به آمدن ترجیح داده بودند؟

گوشی را برداشتم. صدای نرمی را شنیدم که بسیار خوب می‌شناختم. مری اُلد خیلی مضطرب به نظر می‌رسید. هجوم دیروز اقوامم نشان از پخش شدن کامل خبر مسیحی شدنم می‌داد. پس چرا حالا نگران شده بود؟

مری گفت: «حالت خوب است؟ نگرانت بودم.»

به او اطمینان دادم که خوبم. سپس دستور دادم ماشین را بیرون بیاورند و شالم را نیز برداشتم. معمولاً در این موقع از سال خانواده‌ام بعد از ساعت هشت به ملاقات کسی نمی‌رفتند، بنابراین حس کردم که می‌توانم خانه را ترک کنم. چقدر عجیب بود که هیچیک از بستگانم به ملاقاتم نیامدند و حتی زنگ هم نزدند. نیاز به قوت قلب از جانب خانواده مسیحی‌ام داشتم. خانواده اُلد؟ چرا مری آنقدر رمزگونه به من زنگ زد؟ به سمت خانه خانواده اُلد راندم، و در کمال تعجب آنجا را کاملاً تاریک یافتم.

سپس به طور ناگهانی و بدون مقدمه دلم شور زد. درحالی که کنار در ورودی حیاطشان ایستاده بودم ترس مرا فرا گرفت و سرمای ناخوشایندی را در خود حس کردم. کنجهای تاریک حیاط اندیشه‌های سیاهی را به سمتم نشانه می‌گرفت. واقعاً احمق بودم که در این موقع شب به تنهایی بیرون آمده بودم. پشت آن سایه‌ها چه بود؟ قلبم تند تند می‌زد.

برگشتم. می‌خواستم به سمت ماشین بدوم.

اما یکدفعه ایستادم. نه! این‌طور عمل کردن صحیح نبود. اگر بخشی از نظام سلطنتی محسوب می‌شدم، پس برخورداری از محافظت پادشاه حق مسلّم بود. در آن تاریکی پرابهت ایستاده بودم و هنوز هم هراسان بودم. می‌خواستم خود را دوباره به دستان پادشاه بسپارم. «عیسی، عیسی، عیسی.» بارها و بارها تکرار کردم. به طرز غیرقابل وصفی ترسم از میان برداشته شد. به همان سرعتی که آمده بود رفت. من آزاد بودم!

با لبخند به طرف خانه خانواده اُلد برگشتم. پس از برداشتن چند قدم بارقه ضعیفی را از میان دو پرده پایین کشیده‌شده هال دیدم. در زدم.

در به آرامی باز شد. مری بود. وقتی مرا دید نفسی با آسودگی کشید و فوری مرا به درون خانه برد و در آغوشم کشید.

صدا زد: «کِن! کِن!»

دقیقه‌ای بعد کن آمد. با شور و حرارت گفت: «خدا را شکر. خیلی نگرانت بودیم.» کن گفت که آن مرد پاکستانی، پدری، که در مراسم تعمیدم بود، خیلی در مورد امنیت من نگران است و به آنها گفته که با تنها گذاشتن من مرتکب اشتباه شده‌اند.

«پس برای همین پشت تلفن این‌قدر نگران بودی، مری!» و خنده‌ای عصبی کردم. «خب، فکر می‌کنم به زودی تمام کشور از این تغییر آیین من مطلع خواهند شد. اما به هر حال از شما ممنونم. تا اینجا که چیزی پیش نیامده. حتی هنوز خانواده‌ام هم خود را نشان نداده‌اند، و نمی‌دانید که چقدر بابت جواب دعایم سپاسگزارم.»

کن گفت: «بیایید از خداوند تشکر کنیم.» و هر سه در اتاق نشیمن آنها زانو زدیم. کن خداوند را به خاطر حفاظت از من شکر گفت و از او خواست به مراقبت از من ادامه دهد.

به خانه برگشتم، اما به نیرویی که نام عیسی به من می‌داد، نیرویی که می‌توانستم به کمک آن در برابر ترسها بایستم. خدمتکاران گفتند که در تمام آن شب هیچ تلفنی زده نشده است. درحالی که آماده خوابیدن می‌شدم به فکر فردا بودم.

فردا دوباره همه چیز تکرار شد. تمام روز را در اتاق پذیرایی انتظار کشیدم، دعا کردم، فکر کردم، موزاییکهای سفید کف سالن و نیز طرحهای ترنجی قالیهای ایرانی را شمردم. اما خبری از هیچکس نشد.

چه اتفاقی در شرف وقوع بود؟ آیا این نوعی "موش و گربه بازی" بود؟

سپس رفتم تا به خدمتکاران سری بزنم. در پاکستان اگر می‌خواهید از چیزی سر دربیاورید، باید از خدمتکار خانه بپرسید. آنها از طریق شایعات، همه چیز را در مورد همه می‌دانند.

سرانجام خدمتکارم، نورجان، را وادار به حرف‌زدن کردم. «به من بگو چه اتفاقی برای خانواده‌ام افتاده است.»

جواب داد: «وای، خانم.» و با خنده‌ای عصبی ادامه داد: «اتفاق خیلی عجیبی افتاده است. انگار همه یکدفعه و با هم کاری برایشان پیش آمده است. برادرتان می‌بایست به مسابقات سالانه کریکت زمستانی می‌رفت.» لبخند زدم. برای برادرم کریکت مهمتر از خواهری بود که داشت به جهنم می‌رفت. «عمویتان، فاتح، باید برای مسئله‌ای قضایی از شهر می‌رفت. عمه‌تان، آمنه می‌بایست به لاهور می‌رفت. و دو تن از پسرعموهایتان برای امور تجاری به شهری دیگر خوانده شدند. و...»

او را متوقف کردم. نیاز نبود چیز دیگری بگوید. خداوند وعده داده بود که آنها را پراکنده خواهد نمود، و این کار را کرده بود. می‌توانستم صدای خنده خداوند را بشنوم. مطمئن بودم که اعضای خانواده‌ام مرا رها نخواهند کرد، اما دیگر هرکدام تک‌تک به دیدن من خواهند آمد.

همین‌طور هم شد. اولین نماینده عمه‌ام، خاله‌ام آمنه، بود، زنی سلطنتی که در دهه هفتم از عمرش قرار داشت. زیبایی شرقی او با اسباب امروزی و غربی سالن پذیرایی من در تضاد بود. رابطه ما طی سالها بر پایه عشق و اعتماد بنا شده بود. درحالی که قدم به درون اتاق می‌گذاشت، متوجه شدم رخسارش رنگ‌پریده‌تر از همیشه است و غمی چشمان خاکستری‌اش را احاطه نموده است.

کمی با هم حرف زدیم و سرانجام به اصل مطلب رسیدیم، همان چیزی که او را تا اینجا کشانده بود. سینه‌اش را صاف کرد، به صندلی‌اش تکیه داد، و درحالی که سعی می‌کرد خودمانی باشد پرسید: «بلقیس، خب... من شنیده‌ام... که تو مسیحی شده‌ای. حقیقت دارد؟»

فقط به او لبخند زدم.

با ناراحتی در صندلی‌اش جابه‌جا شد و ادامه داد: «فکر کردم مردم شایعه غلط در مورد تو پخش می‌کنند.» تردید داشت و چشمان آرامش ملتمسانه از من می‌خواست بگویم که این حقیقت ندارد.

گفتم: «این دروغ نیست، خاله آمنه. من اعتقاد کاملی به مسیح یافته‌ام. من تعمید گرفته‌ام. و حالا مسیحی‌ام.»

دستانش را روی گونه‌هایش کوبید. «وای، چه اشتباه بزرگی!» دقیقه‌ای بی‌حرکت نشست. نمی‌توانست چیزی بگوید. سپس به آرامی شالش را دور خود پیچید، بلند شد، و با اقتدار و وقار خاصی از خانه‌ام بیرون رفت.

خودم درهم شکستم، اما از خداوند خواستم او را از این رنج و ناراحتی ویرانگر محافظت کند. می‌بایست برای خانواده‌ام دعا می‌کردم، وگرنه گروهی از عزیزان دلشکسته‌ام پشت سر رها می‌شدند. گفتم: «خداوندا، البته که بهترین حالت این است که تمامی این افراد تو را بشناسند، اما می‌دانم که حتی اگر آنها عقیده‌شان را عوض نکنند، تو

باز هم دوستشان خواهی داشت. و همین حالا از تو می‌خواهم که تک‌تک این عزیزانم را با برکت خاص خودت لمس کنی. اگر خواست تو این است، باخاله‌ام آمنه آغاز کن. از تو متشکرم، خدایا!»

روز بعد می‌بایست دوباره این دعا را تکرار می‌کردم. این بار برای اصلام بود، پسرعموی عزیز بزرگترم که به دیدن من آمده بود. او وکیل بود و در ۷۰ کیلومتری واه زندگی می‌کرد. به عنوان برادرزاده پدرم، بسیاری از خصوصیات وی را به ارث برده بود. با همان لبخند گرم و طبع شوخ. از اصلام خوشم می‌آمد. از رفتارش مشخص بود که هنوز تمام جزئیات ماجرای مرا نشنیده است. پس از رد و بدل کردن تعارفات اولیه، گفت: «جلسه خانوادگی کِی برگزار می‌شود؟ من به دنبالت می‌آیم و با هم می‌رویم.»

خندیدم. «نمی‌دانم کِی برگزار می‌شود، اما می‌دانم که من دعوت نیستم، زیرا جلسه درباره من است.»

با سردرگمی مرا نگاه کرد. فهمیدم که باید همه چیز را برایش توضیح دهم. گفتم: «اما لطفاً تو به جلسه برو، اصلام. شاید بتوانی از من حمایت کنی.»

با نگاهی غمگین خروج او را از خانه نظاره کردم. واضح بود که این مسئله دارد به نقطه‌ای بحرانی می‌رسد. بهتر بود هرچه سریع‌تر به راولپندی و لاهور بروم. نمی‌خواستم تووني و پسرم، خالد، داستانهای تحریف‌شده‌ای راجع به من بشنوند. البته شخصاً نمی‌توانستم کاری برای دخترم، خالده، بکنم، زیرا او در آفریقا زندگی می‌کرد، اما می‌توانستم با خالد و تووني رو به رو شوم. روز بعد به سمت لاهور به‌راه افتادم. خانه خالد موقعیت خوب شغلی‌اش را به خوبی نمایان می‌ساخت. ساختمانی یک طبقه بود که با ایوانهای پهن و چمنهایی تمیز و آراسته محصور شده بود.

از در بزرگ وارد شدیم و ماشین را کنار در ورودی پارک کردیم. به سمت ایوان عریض راه افتادیم. خالد که از طریق خانواده و نیز مکالمه طولانی تلفنی‌اش با من از همه چیز باخبر بود، با عجله به استقبالم آمد. گفت: «مادر، چقدر از دیدنت خوشحالم» با وجود این حس کردم خوشامدگویی‌اش با خجالت و شرمندگی آمیخته است. ما تمام آن روز عصر را به گفتگو درباره کاری که کرده بودم پرداختیم، اما در آخر می‌دانستم که خالد مرا درک نکرده است.

قدم بعدی دیدن تووني بود، پس به سمت راول‌پندی راندم و یکراست به بیمارستان رفتم. از آنها خواستم تووني را صدا کنند، در این حین با خود فکر می‌کردم که چگونه صحبتم را شروع کنم. بی‌شک او تا حالا چیزهایی شنیده بود. مطمئناً اول از همه او از انجیل خواندن من اطلاع پیدا کرده بود. حتی می‌بایست از گفتگوی من با آن راهبه کاتولیک، دکتر سنتیگو، هم باخبر باشد که وقتی محمود را به این بیمارستان آورده بودیم او را ملاقات کردم. اما قطعاً یک چیز را نمی‌دانست: اینکه ملاقاتم با دکتر سنتیگو چقدر در تغییر مسیر زندگی‌ام تأثیرگذار بوده. آن راهبه ریزنقش بود که مرا تشویق کرد تا خدا را به عنوان پدر بشناسم و در حضورش دعا کنم.

«مادر!» تووني را دیدم که با عجله به سمت من می‌آمد. موهای فندقی‌اش تضاد خود را با آن روپوش آهاردار به رخ می‌کشید. با آغوشی باز و چهره‌ای بشاش نزدم آمد. درحالی که قلبم می‌تپید برخاستم. چطور می‌بایست این خبر داغ را به او بدهم؟ سعی کردم راههای ملایم‌تری پیدا کنم، اما ترس از فشار آوردن بر تووني راحتم نمی‌گذاشت. بی‌ملاحظه و بی‌اختیار شروع به گفتن کردم. «تووني، عزیزم، لطفاً خودت را برای شنیدن یک خبر داغ آماده کن. دو روز پیش من... من تعمید گرفتم.»

تووني يخ كرد. دستانش را از هم گشود و چشمان حساسش پر از اشک شد. سپس با بی‌حالی روی کاناپه کنار من افتاد. با صدایی که از ته چاه در می‌آمد گفت: «می‌دانستم که به اینجا ختم می‌شود.»

سعی کردم آرامش کنم، اما بی‌فایده بود. تووني گفت: «دلیلی ندارد که تظاهر به کار کردن کنم.» بنابراین اجازه گرفت تا زودتر مرخص شود و با هم به طرف آپارتمان او راندیم. تا در را باز کرد، تلفنش به صدا درآمد. به طرف آن دوید و گوشی را برداشت، و سپس رو به من کرد. «نینا است.» او خواهرزاده‌ام بود که در راولپندی زندگی می‌کرد. «می‌خواهد بداند که این ماجراها حقیقت دارد یا نه.» تووني دوباره به مکالمه‌اش پرداخت. ظاهراً نینا شروع به حرف زدن کرده بود. حتی از جایی که ایستاده بودم صدایش را می‌شنیدم که بلندتر می‌شود. سپس تووني به آرامی گفت: «بله، نینا، حقیقت دارد. او این کار را انجام داده است.» حتماً نینا گوشی را محکم رویش قطع کرده بود، زیرا تووني گوشی را از گوشش برداشت و نگاهی به آن کرد و درحالی که شانه بالا می‌انداخت به آرامی سر جایش گذاشت. بهترین کار این بود که به او زمان می‌دادم تا به افکارش سامان دهد. بنابراین من هم وسایلم را جمع کردم و گفتم: «عزیزم، هر وقت حس کردی می‌توانی، به دیدنم بیا. با هم حرف می‌زنیم.»

تووني هیچ مخالفتی نکرد و چند دقیقه بعد من مشغول رانندگی در جاده‌های پرپیچ و خمی بودم که به خانه‌ام منتهی می‌شد. تا به خانه‌ام رسیدم، خدمتکاران دوره‌ام کردند. نورجان داشت دستهای تپلش را در هم می‌پیچاند و حتی صورت رایشام رنگ‌پریده‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. تمام روز تلفن در حال زنگ زدن بوده و اقوامم از صبح زود جلو در به دیدن من آمده بودند. حتی وقتی خدمتکاران حرف می‌زدند نیز تلفن دوباره زنگ زد. شوهر خواهرم، جمیل، بود. او در یک

شرکت نفتی انگلیسی کار می‌کرد. من همیشه جمیل را مرد دنیادیده‌ای می‌دانستم، اما حالا صدایش خیلی هم مطمئن به نظر نمی‌رسید. او رک و راست شروع کرد.

«بلقیس، من چیزهای خیلی عجیبی در مورد تو شنیده‌ام، ولی نتوانستم باور کنم. یکی از همکارانم به من گفت که شنیده تو مسیحی شده‌ای. البته من خندیدم و به او اطمینان دادم که چنین چیزی غیرممکن است.»

حرفها چقدر سریع پخش می‌شد. چیزی نگفتم.

جمیل با لحنی مصرانه گفت: «بلقیس، صدایم را شنیدی؟»

«بله.»

«آن داستان که حقیقت ندارد. دارد؟»

«بله.»

سکوت برقرار شد. جمیل با شماتت گفت: «بیشتر از آنچه فکرش را بکنی خواهی باخت. آن هم برای چه؟ فقط به خاطر یک دیدگاه مذهبی دیگر. همین و بس.» و گوشی را قطع کرد.

ده دقیقه بعد تووني پشت خط بود و درحالی که زار زار گریه می‌کرد گفت: «مامان، عمو نواز زنگ زد و گفت که حالا پدر محمود می‌تواند او را پس بگیرد. نواز گفت که هیچ دادگاهی اجازه نگه‌داری از او را به تو نمی‌دهد!»

سعی کردم او را آرام کنم، اما درحالی که به هق‌هق افتاده بود گوشی را قطع کرد.

آن شب دیروقت درحالی که من و محمود داشتیم در اتاق خوابم شام می‌خوردیم، تووني و دو تا از خواهرزاده‌هایم به خانه ما آمدند. از دیدن صورتهای رنگ‌پریده‌شان یکه خوردم.

گفتم: «بنشینید و با ما شام بخورید. الان به خدمتکارانم می‌گویم برایتان غذا بیاورند.»

تووني و خواهرزاده‌هایم فقط با غذایشان بازی کردند. من ازدیدن این دختران جوان خوشحال شدم، اما واضح بود که آنها از دیدن من خوشحال نبودند. گفتگویی خشک بود و هر سه زن به محمود نگاه می‌کردند و می‌خواستند او را به بهانه بازی از اتاق بیرون کنند. سرانجام وقتی او اتاق را ترک کرد، یکی از خواهرزاده‌هایم با تشویش به جلو خم شد و گفت: «خاله، به بقیه هم فکر کرده‌اید؟» چشمان قهوه‌ای خواهرزاده دیگرم که آرام رو به روی من نشسته بود نیز همین سؤال را در خود تکرار می‌کرد.

از روی میز دستان ظریف دخترک را گرفتم. با شرمساری گفتم: «عزیزم، کاری به جز اطاعت کردن از من بر نمی‌آید.»

تووني با چشمان اشکبارش مرا نگریست و مثل اینکه نشنیده باشد چه گفتم، از من خواهش کرد: «مادر، وسایلت را جمع کن و برو. تا وقتی که چیزی... یا کسی هست که با خودت ببری.» صدایش بلند شد. «می‌دانی مردم چه می‌گویند؟ به تو حمله خواهند کرد. برادر خودت مجبور خواهد شد علیه تو اقدامی بکند.» و شروع به زاری کرد. «مادر دوستانم می‌گویند که تو کشته خواهی شد.»

به آرامی پاسخ دادم: «متأسفم، تووني. اما من نمی‌خواهم فرار کنم. اگر اینجا را ترک کنم، باید باقی عمرم را به فرار کردن بگذرانم.» درحالی که حرف می‌زدم عزمم راسخ‌تر می‌شد. گفتم: «اگر خداوند بخواهد، می‌تواند به آسانی از من در خانه خودم مراقبت کند و هیچ‌کس... هیچ‌کس نمی‌تواند مرا بیرون کند.» در صندلی‌ام نشستم و ناگهان با حالتی نمایشی گفتم: «بگذار بیایند و حمله کنند.»

و سپس درحالی که آنجا نشسته بودم و نسبت به خودم احساس اطمینان می‌کردم، اتفاقی رخ داد. حضور گرم خداوند رفته بود. با دستپاچگی نشستم. به صداهایی که در اطرافم بالا می‌رفت اعتنایی نداشتم. اما ناگهان متوجه شدم که جریان از چه قرار است. خود قدیمی من، پر از غرور و سرکشی، خود را آشکار کرده بود. من بودم که داشتم تصمیم می‌گرفتم قرار است چه پیش بیاید، اینکه هیچ‌کس نمی‌تواند مرا از خانه‌ام بیرون کند.

درون صندلی‌ام فرو رفتم. به سختی می‌فهمیدم که تووني دارد با من حرف می‌زند.

تووني گریه می‌کرد. «خب، مادر، پس تو مسیحی شده‌ای. اما حتماً باید مسیحی شهید بشوی؟» کنار صندلی‌ام زانو زد و سرش را روی شانه‌ام نهاد و گفت: «متوجه نیستی که ما تو را دوست داریم؟»

درحالی که موهایش را نوازش می‌کردم، زمزمه کردم: «البته، عزیزم، البته.» در سکوت از او خواستم مرا به خاطر این سرگرانی‌ام ببخشد. هرجا که خدا از من می‌خواست بروم خوب بود، حتی اگر ترک خانه‌ام را می‌خواست. وقتی این را در قلبم گفتم، حضور خدای پدر را یک بار دیگر حس کردم. تمام این تغییر و تبدیلات فقط چند دقیقه طول کشید، اما حتی زمانی که آن سه زن رو به رویم نشسته بودند و حرف می‌زدند، زندگی در بُعد دیگر خود نیز جریان داشت. حق با خداوند بود. او در آن زمان می‌خواست روی من کار کند و به من چیزی بیاموزد. می‌خواست طریقه ماندن در حضورش را به من بیاموزد.

«پس قبول است؟» صدای تووني بود، و من نمی‌دانستم او از من می‌خواهد با چه چیزی موافقت کنم. خوشبختانه خودش ادامه داد: «اگر پدر محمود دنبالش آمد، می‌توانی او را به من بدهی.» و با نیش و کنایه افزود: «من که مسیحی نشده‌ام.»

عاقبت هر سه دختر آرام شدند. به آنها گفتم که اگر دوست دارند می‌توانند شب را پیشم بمانند، و آنها قبول کردند. درحالی که به تووني و خواهرزاده‌هایم شب‌به‌خیر می‌گفتم، فکر کردم که چطور نقشهایمان با هم عوض شده. یک روز من مواظب و نگران آنها بودم، و حالا هر دو به یک اندازه نگران یکدیگر بودیم. آن شب دعا کردم: «خدایا، حرف زدن با کسی که به تو ایمان ندارد خیلی سخت است. لطفاً به خانواده‌ام کمک کن. من خیلی درباره سعادت عزیزانم نگرانم.»

وقتی می‌خواستم بخوابم به نظرم رسید که دوباره بدنم شناور شده است. در سراشیبی پر از چمنی ایستاده بودم و اطرافم را درختان کاج احاطه کرده بود. کنارم چشمه‌ای جوشان قرار داشت و اطرافم پر از فرشته بود. آنقدر زیاد بودند که به نظر می‌رسید توده‌ای مه‌آلود تشکیل داده‌اند. مدام یک اسم را می‌شنیدم: «میکائیل قدیس!» فرشتگان به من شهامت بخشیدند. و سپس به تختم بازگشتم. از جا بلند شدم. هنوز هم آن قوای روحانی را حس می‌کردم. سری به اتاق محمود و دخترها زدم. سپس به اتاق خوابم برگشتم و زانو زدم. دعا کردم: «خدایا، تو تا به حال جوابهای زیادی به من داده‌ای. اکنون دعا می‌کنم به من نشان دهی که با محمود چه خواهی کرد. می‌خواهم تووني را دلگرم کنم.»

فوراً انجیلم را گشودم، و این بخش از صفحه توجهم را جلب کرد: پیدایش ۱۲:۲۲ ـ «دست خود را بر پسر دراز مکن و بدو هیچ مکن...»

نفس عمیقی کشیدم. «پدر، از تو متشکرم.»

سر صبحانه توانستم به تووني اطمینان بدهم. «عزیزم، هیچ اتفاقی برای پسر تو نخواهد افتاد. نمی‌خواهد نگران باشی.» آیه‌ای را که به من داده شده بود به او نشان دادم. نمی‌دانم ایمان من مسری بود یا

روح‌القدس تووني را لمس کرده بود، اما به هر جهت صورتش آرام شد و برای اولین بار در آن دو روز لبخند زد.

آن روز دختر و خواهرزاده‌هایم خانه‌ام را ترک کردند، البته با دلخوری کمتر. اما سیل دیگر اقوام و دوستان همچنان ادامه داشت. چند روز بعد رایشام اعلام کرد که هفت نفر از دوستان بسیار عزیزم آمده‌اند و منتظرند مرا ببینند. نمی‌خواستم بدون محمود با آنها روبه‌رو شوم. او می‌بایست از حوادثی که در حال وقوع بود مطلع می‌شد. بنابراین او را پیدا کردم و با هم از پله‌ها پایین رفتیم و وارد اتاق پذیرایی شدیم. آنها خیلی رسمی به عقب تکیه داده بودند. بعد از صرف چای و کیک و کمی صحبت، یکی از حاضران گلویش را صاف کرد. خودم را برای آنچه می‌دانستم در پیش است آماده کرده بودم.

دوست دوران بچگی‌ام گفت: «بلقیس، ما تو را دوست داریم و راجع به این کاری که کرده‌ای خیلی فکر کرده‌ایم. ما پیشنهادی داریم که فکر می‌کنیم به تو کمک خواهد کرد.»

«چه؟»

او لبخندی زد و به جلو خم شد. «ایمان مسیحی‌ات را علنی نکن.»

«منظورت این است که ایمانم را مخفی کنم؟»

«خب...»

گفتم: «نمی‌توانم. نمی‌توانم با خداوند بازی کنم. اگر قرار است بمیرم، می‌میرم.»

مهمانان به جلو خم شدند و به من نزدیکتر شدند. یکی از دوستان قدیمی پدرم به من چشم‌غُره رفت. من هم می‌خواستم همین کار را بکنم، اما جلو خودم را گرفتم. آنها فکر می‌کردند که قلباً خواستار سعادت من‌اند.

گفتم: «متأسفم اما نمی‌توانم درخواست شما را انجام بدهم.» توضیح دادم که ایمان من خیلی سریع و فقط در عرض کمی بیش از یک ماه به مهم‌ترین امر در زندگی‌ام تبدیل شده است. ادامه دادم: «نمی‌توانم در این باره سکوت کنم.» آیه‌ای از انجیل را برای آنها نقل کردم که خداوند می‌فرماید: «پس هرکه مرا پیش مردم اقرار کند، من نیز در حضور پدر خود که در آسمان است او را اقرار خواهم کرد. اما هرکه مرا پیش مردم انکار نماید، من هم در حضور پدر خود که در آسمان است او را انکار خواهم نمود» (متی ۱۰:۳۲ و ۳۳).

یکی دیگر از مردان سالخورده گفت: «اما تو در موقعیت خاصی هستی. مطمئنم که خدای تو از سکوتت ناراحت نمی‌شود. او می‌داند که تو به او ایمان داری، و همین کافی است.» او حکم قرآن را در مورد ارتداد برایم بازگو کرد و گفت: «ما از این می‌ترسیم که کسی تو را بکشد.»

لبخند زدم. اما هیچکس جز من لبخند بر لب نداشت. بحث بی‌نتیجه‌ای بود. آنها هم متوجه این نکته شدند. اما قبل از رفتن با من اتمام حجت کردند.

«به خاطر داشته باش، بلقیس، اگر در دردسری بیفتی، هیچ‌یک از دوستان و یا خانواده‌ات نمی‌توانند پشت تو بایستند. کسانی که بیش از همه دوستت دارند به تو پشت خواهند کرد.»

سر تکان دادم. به خوبی منظورشان را می‌فهمیدم. آرزو کردم که ای کاش محمود را برای بازی به باغ فرستاده بودم تا هیچ‌یک از اینها را نشنود. وقتی به او که در صندلی کوچکش کنار من نشسته بود نگاه کردم، لبخند گرمش را نثارم کرد. به نظر می‌رسید می‌خواهد بگوید: «همه چیز رو به راه است.»

اما مهمانانم کم مانده بود گریه‌شان بگیرد. دوست صمیمی مادرم مرا بوسید و گفت: «خداحافظ.» این کلمه را با تأکید عجیبی تکرار کرد. سپس گریه‌اش گرفت و خود را کنار کشید و با عجله از در بیرون رفت.

پس از رفتن آنها، خانه چون آرامگاهی به نظر می‌رسید. حتی بازی پرسروصدای همیشگی محمود هم آرام شده بود. در طول سه هفته بعدی تنها صدایی که در خانه شنیده می‌شد صدای آرام خدمتکاران بود. نمی‌دانم اگر خانواده میچل و اُلد و نیز جلسات مرتب یکشنبه عصرها نبود، با این سرمای به وجود آمده چه می‌کردم.

جنگ خانوادگی هر روز نمایان‌تر می‌شد. آن را در صورت خشمگین دخترعمه‌ام دیدم که با او تصادفاً در بازار روبه‌رو شده بودم. آن را در نگاه تحقیرآمیز برادرزاده‌ام در یکی از خیابانهای راول‌پندی حس کردم. آن را در صدای سرد عمه‌ام که زنگ زده بود بگوید دیگر قرارناهاری میان ما نیست درک کردم. تحریم آغاز شده بود. دیگر تلفنم زنگ نمی‌خورد، گویی بر دهانش قفل سکوت زده شده بود، و هیچ دستی زنگ خانه‌ام را نمی‌فشرد. هیچ‌کدام از اعضای خانواده‌ام با من تماس نمی‌گرفتند، حتی برای تهدید کردن. کاری از دستم بر نمی‌آمد. به یاد آیه‌ای از قرآن افتادم:

«اگر ایمان اسلامی خود را تکذیب نموده، انکار نمایید بر روی زمین دست به کارهای ناپسند زده و روابط خونی و تعلقات آن را زیر پا نهاده‌اید. این‌گونه افراد کسانی هستند که زیر لعنت خداوند قرار گرفته‌اند و چشم‌ها و گوش‌هایشان بسته شده است.»

در واقع این اتفاق داشت می‌افتاد. من روابط خونی را زیر پا گذاشته بودم و بی‌شک دیگر چیزی از خانواده‌ام نمی‌شنیدم و یا کسی از آنها را نمی‌دیدم. صحبتها و خنده‌های همیشگی خدمتکاران به محض رسیدن به

اتاق من قطع می‌شد. برخلاف همیشه، به سختی می‌توانستم آنها را به حرف‌زدن وادارم، و چیزی بیشتر از این از دهانشان درنمی‌آمد: «بله، خانم.»

یک روز صبح این تحریم شکل عجیبی به خود گرفت. ضربه‌ای ملایم به در نواخته شد و نورجان به آرامی برای آرایش کردن من وارد شد. نشاط همیشگی را نداشت. رایشام هم جدی‌تر از همیشه وارد شد.

در حین انجام دادن کار هیچ حرفی رد و بدل نشد. نگاههای گریزان آن دو مرا اذیت می‌کرد.

منتظر بودم کسی حرفی بزند، اما نورجان همچنان در سکوت به کارش ادامه می‌داد، بدون حرف یا شایعات همیشگی. صورت رایشام هم مثل مجسمه بود. سرانجام با ته‌مایه‌ای از آن خشم قدیمی در صدایم گفتم: «خب، فکر می‌کنم چیزی شده. به من هم بگویید.»

وقتی خبر را شنیدم شانه‌زدن متوقف شد. به جز رایشام که اکنون مقابلم ایستاده بود، همه خدمتکاران مسیحی‌ام، از جمله منصور، در نیمه‌های شب از خانه فرار کرده بودند.

فصل ۹

# تحریم

این فرار چه معنایی داشت؟ چهار خدمتکار رفته بودند! در روستایی مثل واه که کار پیدا کردن سخت بود، درک تصمیم‌گیری آنها سخت می‌نمود. مسلماً منشأ آن ترس بود.

منصور ترسیده بود، چون من از او انجیل خواسته بودم و او مرا با ماشین به خانه میسیونرها برده بود. سه خدمتکار دیگر مسیحی‌ام هم حتماً تحت تأثیر نگرانی او قرار گرفته بودند. حتماً غرشهای این آتشفشان درحال انفجار را شنیده بودند و نمی‌خواستند در این طغیان گرفتار شوند.

اما رایشام چطور، این خدمتکار مسیحی که شانه‌کردن موهایم را از سر گرفته بود؟ می‌توانستم لرزش دستانش را حین کارکردن حس کنم.

پرسیدم: «و تو؟»

درحالی که به شانه کردن ادامه می‌داد لبهایش را گشود و به آرامی گفت: «شاید من هم نباید بمانم. اما اینجا خیلی...»

جمله‌اش را تمام کردم: «خیلی خلوت و دلگیر خواهد بود.»

آب دهانش را قورت داد و گفت: «بله... و...»

«و تو می‌ترسی. خب، رایشام، اگر بروی ملامتت نمی‌کنم. تو باید تصمیم خودت را بگیری، همان‌طور که من گرفتم. اما اگر می‌مانی، فراموش نکن که عیسی به ما گفته به خاطر او ما را آزار و اذیت خواهند کرد.»

رایشام با چشمانی نمناک سر تکان داد. گیره‌ای را از دهانش برداشت تا موهایم را با آن درست کند. سپس با صدایی غمگین گفت: «می‌دانم.»

رایشام بقیه روز را ساکت بود. دلهره او به شدت روی نورجان اثر کرده بود. صبح روز بعد که از خواب برخاستم، به سختی توانستم زنگ کوچک را به صدا در آورم. دیگر چه کسی را داشتم؟ در اتاق خواب به آرامی باز شد و نورجان وارد شد. سپس در تاریکی صبح زود زمستانی چیزی را دیدم که به دنبال او آمد. رایشام بود!»

بعداً به او گفتم که چقدر بابت ماندنش سپاسگزارم. او از شرم سرخ شد و با ملایمت پاسخ داد: «خانم، عمری طولانی داشته باشید. تا زمانی که شما به خداوند خدمت کنید، من هم به شما خدمت می‌کنم.»

با رفتن بقیه خدمتکاران مسیحی‌ام خانه ساکت‌تر شده بود، چون کسی را جایگزین آنها نکرده بودم. چون کسی از خانواده به دیدنم نمی‌آمد، احتیاجاتم ساده‌تر شده بود. فقط دو شخص جدید استخدام کردم، راننده‌ای مسلمان به اسم فضاد، و یک کمک‌آشپز که او هم مسلمان بود. به ویژه برای محمود خوشحال بودم که همچنان با شادی به بازی در خانه یا باغ مشغول بود. او را تشویق کردم تا دوستانی را از روستا به خانه‌مان دعوت کند. از این پیشنهاد سریعاً استقبال کرد. محمود فقط پنج سال داشت، درحالی که بقیه دوستانش کمی از او بزرگتر بودند. با وجود این، محمود بر آنها سلطه داشت. و من فکر نمی‌کردم که این حاکمیت فقط به خاطر میزبانی او باشد، بلکه سلطه‌جویی در ذات او بود، آن هم با ریشه و قدمتی هفتصد ساله، و این ویژگی همانقدر غیرقابل انکار می‌نمود که چشمان قهوه‌ای براقش.

من چقدر از این میراث را در معرض خطر قرار می‌دادم؟ چه مقدار از پیوندهای برحق خانوادگی او را تهدید می‌کردم؟ همین دیروز بود که دوباره از من پرسید که پسرعمویش، کریم، کی به دنبال او خواهد آمد. آنها قرار بود به ماهیگیری بروند. کریم قول داده بود به محمود رموز گرفتن ماهیهای قزل‌آلایی را که میان صخره‌های

خزمبسته نهر باغمان می‌لولیدند یاد بدهد. این نهر به رودخانه تهمرا وصل می‌شد.

محمود پرسید: «مادر، کریم کی می‌آید؟»

به پسرک نگاه کردم. چشمانش برق می‌زد، و من دل این را نداشتم که به او بگویم برنامه ماهیگیری‌اش هیچگاه تحقق نخواهد یافت. محمود هنوز خیلی جذب مسیحیت نشده بود. البته من برایش داستانهای انجیل را که خیلی هم دوست داشت می‌خواندم، بنابراین ساعت خوابیدنش را از ۸ به ۷:۳۰ تغییر دادم تا فرصت کافی برای خواندن آنها داشته باشیم. اما چند داستان قشنگ قابل مقایسه با برنامه ماهیگیری و نیز با دوستانش نبود. کم‌کم دوستان محمود رفت و آمدشان را به خانه ما قطع کردند. محمود این را درک نمی‌کرد، و وقتی من سعی کردم برایش توضیح بدهم، با گیجی به من نگاه کرد.

گفت: «مادر، من را بیشتر دوست داری یا عیسی را؟»

باید چه جوابی می‌دادم مخصوصاً در این وضعیت که او تنها شده بود؟ گفتم: «محمود، خداوند باید اول از هر چیز باشد.» و اخطار خداوند را برایش بیان کردم که می‌گفت تا وقتی خانواده خود را بعد از او قرار ندهیم، در حقیقت متعلق به او نیستیم. سپس گفتم: «ما باید خداوند را اول قرار دهیم. حتی مقدم‌تر از کسانی که بیش از همه در دنیا دوستشان داریم.»

به نظر می‌رسید محمود این را پذیرفت. و به نظر می‌رسید وقتی برایش انجیل می‌خوانم گوش می‌دهد. یک روز برایش این آیه را خواندم: «نزد من بیاید، ای تمامی گرانباران، و من شما را آرامش خواهم بخشید.» هنگام خواب نیمروزی، صدای خواهشش را شنیدم: «عیسی، من تو را دوست دارم و به سوی تو خواهم آمد، اما... لطفاً به من آرامش نده. من از سکوت و آرامش خوشم نمی‌آید.»

او حتی دستهایش را به هم گره زده بود و دعا می‌کرد، اما می‌دانستم برایش سخت است که تنها بماند و فقط مرا ببیند. هیچ دوست، خانواده، و یا آشنایی از آن جاده پرپیچ و خم به سمت خانه ما نمی‌آمد و تلفن هرگز زنگ نمی‌زد.

اما روزی ساعت سه صبح تلفن سفید کنار تختم به صدا درآمد. دستم را به طرفش دراز کردم. قلبم می‌تپید. کسی در این ساعت زنگ نمی‌زد، مگر اینکه می‌خواست خبر مرگ کسی از اقوام را بدهد. گوشی را برداشتم و ابتدا فقط صدای نفس عمیقی را شنیدم. سپس سه کلمه مثل سنگی به سویم پرتاب شد.

«کافر. کافر. کافر.»

تلفن قطع شد. دوباره روی تختم دراز کشیدم. چه کسی بود؟ یکی از متعصبانی که عمویم همیشه هشدارش را می‌داد؟ یعنی ممکن بود چه‌کار کنند؟

«خداوندا، تو می‌دانی که مردن برایم مهم نیست. اما من خیلی ترسو هستم و تحمل درد ندارم. می‌دانی که وقتی دکتر به من آمپول می‌زند، چطور ضعف می‌کنم. دعا می‌کنم اگر درد به سراغم آمد، بتوانم آن را تحمل کنم.» اشک چشمانم را پر کرد: «من فکر می‌کنم از جنس شهیدان ساخته نشده‌ام، خدایا. متأسفم. بگذار هرچه که می‌خواهد پیش بیاید، فقط می‌خواهم با تو قدم بردارم.»

حمله بعدی رسیدن نامه تهدیدآمیز یک ناشناش بود. «بگذار واضح بگویم، برای توصیف تو فقط یک کلمه وجود دارد: خائن.» پس از آن نامه‌های دیگر یکی پس از دیگری می‌رسید. محتوای همه آنها اخطارآمیز بود. من عهدشکن بودم، بنابراین می‌بایست با من این‌گونه رفتار می‌شد.

بعد از ظهری در اوایل تابستان ۱۹۶۷ بود و شش ماه از مسیحی‌شدنم می‌گذشت. در باغ ایستاده بودم درحالی که تکه‌های نامه‌ای را در مشتم مچاله می‌کردم. خیلی تلخ بود. مرا بدتر از خائن، گمراه‌کننده مؤمنان نامیده بود. نامه می‌گفت ایمانداران واقعی باید مرا چون خوره‌ای که به جان درخت سالم افتاده است بسوزانند.

مرا بسوزانند؟ آیا این بیش از یک تصور بود؟ به سمت باغ رفتم. گلهای لاله و سنبل در بسترهای خود می‌درخشید. درختان به شکوفه داده بودند و آخرین گلبرگهای سفید از درختان گلابی فرو می‌افتاد. برگشتم و به خانه‌ام نگاه کردم. از ته دل گفتم: «آنها طرف خانه‌ام نخواهند آمد!» آنها یک خانم متشخص را نمی‌سوزانند. اما می‌دانستم که دیگر نمی‌توانم بر موقعیتم، ثروتم، و امنیت حاصل از این دو حساب کنم. گویی در تأیید آن بود که کسی به ملاقاتم آمد. خدمتکار حضور او را اعلام کرد.

گفت: «ژنرال عمار منتظر شماست، خانم.»

قلبم تکان خورد. به ورودی باغ نگاه کردم و با دیدن ماشین نظامی سربازی‌رنگ مطمئن شدم. ژنرال عمار دوستی عزیز و قدیمی بود از آن روزها که در ارتش بودم. در جریان جنگ جهانی دوم با او همکار بودم. او اینک ژنرال عالی‌رتبه‌ای در ارتش پاکستان به شمار می‌رفت. ما طی سالها ارتباط خود را حفظ کرده بودیم، به خصوص دورانی که شوهرم وزیر کشور بود و از نزدیک با او کار می‌کرد. آیا او هم برای محکوم کردن من آمده بود؟

به زودی صدای قدمهایش را شنیدم که در گذرگاه باغ زمین را می‌فشرد. داشت به طرف من می‌آمد. یونیفورم خوش‌دوخت خاکی‌رنگی بر تن داشت. شلوار سوارکاری پوشیده بود و پوتینهایی چرمی به پا

کرده بود. به جلو خم شد و دستم را گرفت و بوسید. از ترسم کاسته شد. از قرار معلوم به هدف جنگ نیامده بود.

با چشمان تیره براق و شوخش نگاهم کرد. مثل همیشه یکراست رفت سر اصل مطلب. «آنچه مردم می‌گویند حقیقت دارد؟»

گفتم: «بله.»

با شماتت گفت: «چه چیز باعث شد این کار را بکنی؟ خودت را در موقعیت خطرناکی قرار داده‌ای. شایعاتی شنیده‌ام مبنی بر اینکه بعضیها قصد کشتن تو را دارند.»

در سکوت به او نگاه کردم. درحالی که روی نیمکت باغ می‌نشست افزود: «خودت می‌دانی که من مثل برادرت هستم.»

«امیدوارم این‌طور باشد.»

«و به عنوان برادر، نسبت به تو احساس مسئولیت دارم.»

«امیدوارم این‌طور باشد.»

«به یاد داشته باش که در خانه من همیشه به رویت باز است.»

لبخند زدم. این اولین کلام محبت‌آمیزی بود که طی این مدت به من گفته شده بود.

ژنرال صحبتش را ادامه داد.

«اما چیزی هست که باید بدانی. این پیشنهادی خصوصی است.» دستش را به سمت شکوفه‌ای دراز کرد و آن را به طرف خود کشید و بو کرد. سپس رویش را به طرف من برگرداند و اضافه کرد: «از نظر قانونی نمی‌توانم کار زیادی برایت انجام دهم.»

«می‌دانم.» دست او را گرفتم و هر دو بلند شدیم و از ایوان به درون خانه رفتیم. درحالی که راه می‌رفتیم، به او گفتم که اوضاع برایم مساعد نبوده است. او مثل همیشه و به شیوه خودش حقیقت را گفت. «عزیزم، و مطمئناً بهتر نخواهد شد.»

کمی بعد درحالی که در اتاق پذیرایی نشسته بودیم و من چای سفارش داده بودم، او با خنده‌ای استفهام‌آمیز پرسید: «بلقیس، به من بگو چرا این کار را کردی؟»

آنچه را اتفاق افتاده بود شرح دادم. ژنرال عمار با دقت گوش می‌داد. «چقدر عجیب! من در واقع بدون اینکه متوجه باشم، داشتم کاری را می‌کردم که میسیونرها آن را شهادت دادن می‌نامیدند. داشتم با یک مسلمان درباره مسیح حرف می‌زدم، آن هم مسلمانی عالیرتبه. و او داشت گوش می‌کرد! شک دارم که آن روز واقعاً ژنرال عمار را تحت تأثیر قرار دادم یا نه، اما نیم ساعت بعد که می‌خواست برود به فکر فرو رفته بود. وقت خداحافظی، در تاریک و روشن یک روز تابستانی دوباره گرمای لبهایش را روی دستانم حس کردم.

با بغض گفت: «به یاد داشته باش، بلقیس، هر وقت به کمک من احتیاج داشتی... هر کاری بود که به عنوان یک دوست از عهده من برمی‌آید...»

گفتم: «متشکرم، عمار.»

درحالی که پاشنه‌های پوتینش بر کاشیهای راهرو ضربه می‌نواخت، در تاریکی اول غروب به سمت ماشین نظامی‌اش رفت و آن ملاقات خاص و غمگین به پایان رسید. با خود فکر کردم: «آیا او را دوباره خواهم دید؟»

برای اولین بار در طول دوره طردشدگی، دریافت نامه‌های تهدیدآمیز و تلفنهای ناشناس، و اخطار دوستان قدیمی، داشتم می‌آموختم که زندگی‌کردن در لحظه چه معنایی دارد. این اضطراب نبود، بلکه برعکس، نوعی انتظار بود. منتظر بودم ببینم او اجازه چه کاری را می‌دهد، زیرا یقین داشتم بدون اجازه او هیچ اتفاقی نمی‌افتد. مثلاً می‌دانستم که فشار بر من شدیدتر خواهد شد. اگر این‌طور می‌شد،

مسلماً او اجازه داده بود، و من می‌بایست می‌آموختم که فقط حضور او را جستجو کنم، حتی در وضعیتی که به نظر فاجعه‌بار می‌رسید. من لحظه به لحظه و در کنار او زندگی می‌کردم. بله، این کلید من بود. آموخته بودم که هر اتفاقی در هر زمانی که روی بدهد، همچنان در جلال او بمانم.

با شدت‌گرفتن فشار خانواده‌ام، حس کردم که می‌دانم داود وقتی از پسرش، ابشالوم، فرار می‌کرد، چه احساسی داشت. او چنگش را برداشت و شروع به خواندن نمود: «لیکن تو، ای خداوند، گرداگرد من سپر هستی. جلال من و فرازنده سر من...» (مزمور ۳:۳). می‌دانستم جلالی که ذکر می‌کند همان برکت، شادی، و سعادت غیرقابل وصف مقدسین در آسمان است.

هنوز فشار خانواده در حد طرد کردن بود. هیچ‌یک از اعضای خانواده‌ام سری به من نمی‌زدند. حتی برای سرزنش کردنم هم نمی‌آمدند. به جز چند استثنا، دوستان قدیمی‌ام هم مرا ترک کرده بودند و زنگی نمی‌زدند. تحقیرها در بازار ادامه داشت. همین‌طور محرومیت از شرکت در مهم‌ترین وقایع خانوادگی از جمله تولدها، مرگ و میرها، و جشنها و عروسیها. هرگاه به خودم اجازه می‌دادم بر این تنهایی انگشت بگذارم و آن را بزرگ کنم، جلال خداوند کمرنگتر می‌شد. پس سریعاً افکارم را عوض می‌کردم و به مواقعی می‌اندیشیدم که عیسی هم احساس تنهایی می‌کرد.

این کار مؤثر واقع شد. اما در کمال تعجب دریافتم که شدیداً نیاز به مصاحبتی ساده دارم. من که همیشه شخصیتی سرد و گوشه‌گیر داشتم، حالا احساس می‌کردم به رابطه‌ای نزدیک نیازمندم. دیگر حتی خانواده آلدها یا میچل‌ها هم به خانه‌ام نمی‌آمدند. البته من برای امنیت خودشان این‌طور خواسته بودم.

در یک غروب خاکستری برای خواندن انجیل به تختم رفتم. هوا برای فصل تابستان به طرز غریبی سرد بود. باد تندی پنجره‌ها را تکان می‌داد. به دستم نگاه کردم. تکه‌ای از نور خورشید روی آن تجمع کرده بود. همان موقع از پنجره به برون نگاه کردم. خورشید دوباره خود را پشت ابرها پنهان کرده بود. گویی یک دقیقه دستش را دراز کرده بود تا دستم را لمس کند و مرا آرام نماید.

به بالا نگریستم و گفتم: «خداوندا، من خیلی تنها شده‌ام. آنقدر حرف نزده‌ام که حتی گونه‌هایم خشک شده. لطفاً امروز کسی را بفرست تا با او صحبت کنم.»

از این درخواست بچگانه احساس حماقت کردم و به خواندن انجیلم ادامه دادم. به هر حال من مصاحبت او را داشتم، و همین کافی بود. کمی بعد صدای عجیبی شنیدم. مدت مدیدی بود که چنین چیزی را در خانه نشنیده بودم، و از این جهت برایم عجیب می‌نمود. از طبقه پایین سروصدا می‌آمد. شنلم را دورم پیچیدم و داشتم به سمت راهرو می‌رفتم که نورجان را دیدم. جیغی کشید و گفت: «خانم، خانواده اُلد اینجا هستند.»

درحالی که با عجله به دیدنشان می‌رفتم گفتم: «خدا را شکر.» البته من کن و مری را در جلسات روزهای یکشنبه در خانه‌شان می‌دیدم، اما این ملاقات وسط هفته چیز دیگری بود. مری به طرفم شتافت و دستم را گرفت. درحالی که چشمان آبی‌اش برق می‌زد گفت: «ما باید تو را می‌دیدیم، بلقیس، و این هیچ دلیلی ندارد مگر اینکه ما دوست داریم با تو باشیم.»

چه ملاقاتی بود! وقتی داشتیم حرف می‌زدیم متوجه اشتباهم شدم. چرا از دوستانم نمی‌خواستم به دیدنم بیایند؟» غرور مانع از قبول کردن نیازم شده بود. ناگهان چیزی به من الهام شد. چرا یکشنبه‌ها از افراد

نمی‌خواستم برای شرکت در جلسات به خانه من بیایند؟ اما این ریختن باروت روی شعله نبود؟ سعی کردم این فکر را سرکوب کنم، اما رهایم نمی‌کرد.

درست وقتی که دوستانم در حال رفتن بودند، به سرعت گفتم: «دوست دارید این یکشنبه شب را به خانه من بیایید؟»

با حیرت به من نگاه کردند.

در حالی که دستانم را از هم باز می‌کردم گفتم: «این خانه قدیمی نیاز به شور و حیات دارد. جدی می‌گویم.»

و بدین صورت این تصمیم گرفته شد.

آن شب درحالی که آماده می‌شدم به بستر بروم، فکر کردم خداوند چقدر عالی همه چیز را مهیا می‌کند. وقتی خانواده و دوستانم از من گرفته شدند، او آنها را با خانواده و دوستان خودش جایگزین نمود. با آرامش خوابیدم و فردا با احساس کردن گرمای نور خورشید که از پنجره می‌تابید برخاستم. بلند شدم و پنجره را گشودم و از نسیم ملایمی که به درون وزید لذت بردم. عطری که از زمین باغ برمی‌خاست نوید آمدن تابستان گرمی را می‌داد.

نمی‌توانستم تا رسیدن یکشنبه شب صبر کنم. شنبه عصر خانه قدیمی‌ام از گل پر شده و تمام زمینها و پنجره‌ها شسته شده بود. به رایشام گفتم که اگر دوست داشته باشد می‌تواند به ما ملحق شود. اما او دستپاچه به نظر می‌رسید. هنوز برای برداشتن چنین قدم شجاعانه‌ای آماده نبود. من هم اصرار نکردم.

یکشنبه از راه رسید. محمود را از ورود به اتاق پذیرایی منع کردم و به کارها رسیدم. قالی ایرانی را صاف کردم، گلها را مرتب نمودم، و مواظب بودم گرد و خاک روی چیزی نماند. بالاخره صدای باز شدن در ورودی و وارد شدن ماشینها به گوشم خورد.

شب همان‌طور که دوست داشتم سپری شد، با سرود، دعا، و گفتگو درباره کارهای خداوند. ما دوازده نفر، به اضافه محمود، به آرامی در سالن پذیرایی نشسته بودیم. اما می‌توانستم با اطمینان بگویم که هزاران مهمان نادیدنی و دلپذیر دیگر هم آنجا هستند.

آن شب هدف خاص دیگری هم داشت که من پیش‌بینی نکرده بودم. مشخص شد که دوستان مسیحی‌ام هنوز خیلی برای من نگران‌اند.

مری شروع به صحبت کرد. «تو بیشتر مراقب خودت هستی؟»

خندیدم. «خب، کار زیادی از دست من برنمی‌آید. اگر کسی بخواهد به من آسیبی برساند، مطمئنم که راهی پیدا می‌کند.»

کن نگاهی به سالن پذیرایی و درهای شیشه‌ای که به سمت باغ باز می‌شدند کرد و گفت: «جداً تو اینجا خیلی امنیت نداری. تا به حال دقت نکرده بودم که چقدر آسیب‌پذیر و بی‌دفاعی.»

سینو پرسید: «اتاق خوابت چطور؟» همه احساس کردند که بهتر است نگاهی به اتاقم بیندازند، پس همگی بالا رفتیم. کن نگاهی به باغ انداخت و اظهار داشت که عمده نگرانی او بابت پنجره‌هاست. آنها را فقط شیشه و حفاظی طلاکاری شده محافظت می‌کرد.

او سر تکان داد. «می‌دانی که اینجا اصلاً امن نیست و هرکس به راحتی می‌تواند وارد شود. تو باید در این باره کاری بکنی، بلقیس. باید پشت پنجره نرده‌های فلزی نصب کنی.»

گفتم فردا رسیدگی خواهم کرد.

آیا خیالاتی شده بودم یا واقعاً وقتی این قول را به کن دادم حضور پرجلال خداوند کمرنگ شد؟

سرانجام خداحافظی کردیم و من با شادی‌ای که چند وقتی از آن دور بودم به بستر رفتم. صبح روز بعد وقتی می‌خواستم کسی را دنبال آهنگر به روستا بفرستم، دوباره متوجه دور شدن سریع حضور خداوند

شدم. چرا؟ آیا علتش این بود که من می‌خواستم کاری را انجام بدهم که پایه‌اش ترس بود؟ به نظر می‌رسید که هر وقت می‌خواستم آهنگر را خبر کنم، نمی‌شد.

اما بعد دلیل آن را دریافتم. اگر خبر نردمکشی پنجره‌های من در روستا پخش می‌شد، همه فکر می‌کردند که ترسیده‌ام. انگار می‌توانستم از الان شایعات را بشنوم. «راستی مسیحیت چه جور دینی است؟ یعنی وقتی مسیحی می‌شوی ترسو هم می‌شوی؟» نه. تصمیم گرفتم پنجره‌ها را نردمکشی نکنم.

آن شب با این اطمینان که تصمیم درستی گرفته‌ام به تختخواب رفتم. فوراً خوابم برد، اما ناگهان با شنیدن صدایی از خواب پریدم. شگفتزده بلند شدم، اما نترسیدم. در مقابلم با صحنه‌ای مهیج رو به رو شدم.

به طرز خارق‌العاده‌ای می‌توانستم تمام باغم را از میان دیوارهای اتاق ببینم. باغ از نور آسمانی سپیدی پر شده بود. همه چیز را به وضوح می‌دیدم، از گلبرگهای گل و برگهای درخت گرفته تا دانه‌دانه چمنها و خارها. حضور آرامی باغ را در بر گرفته بود. صدای خدای پدر را در قلبم شنیدم که می‌گفت: «تو کار درست را انجام دادی، بلقیس. من با تو هستم.»

کم‌کم از شدت نور کاسته شد و اتاق دوباره تاریک شد. چراغ کنارم را روشن نمودم، دستهایم را بلند کردم، و به پرستش خداوند پرداختم. «پدر، چطور می‌توانم تو را آن‌طور که شایسته آنی سپاس گویم؟ تو به فکر تک‌تک ما هستی.»

صبح روز بعد تمام خدمتکاران را فرا خواندم و به آنها گفتم که از این به بعد اگر تمایل داشته باشند می‌توانند در خانه‌های خودشان بخوابند و فقط من و محمود در این خانه بزرگ می‌خوابیم. بین خدمتکاران نگاههایی رد و بدل شد. بعضیها با تعجب، بعضی با شادی،

و یکی دو نفر هم با احساس خطر. اما می‌دانستم که این جریان دست کم یک نتیجه در بر دارد. این تصمیم نقطه پایانی بود بر تمام اندیشه‌هایی که مرا محافظه‌کار می‌انگاشتند. با این تصمیم، جلال خداوند برگشت، و این بار حتی طولانی‌تر از همیشه نزدم ماند. شاید این برای تحقق یافتن حوادث بعدی لازم بود.

یک روز صبح رایشام وقتی مشغول شانه‌کردن موهایم بود، اتفاقی گفت: «شنیده‌ام پسر عمویتان، کریم، فوت کرده است.»

از صندلی‌ام بیرون جهیدم و ناباورانه به او نگاه کردم. با نفس‌تنگی گفتم: «نه.» کریم نه. او می‌بایست محمود را به ماهیگیری می‌برد! او از افراد مورد علاقه‌ام بود! چه اتفاقی افتاده بود؟ چرا می‌بایست خبر مرگ کریم را از خدمتکاران بشنوم؟ با عزمی راسخ خودم را نگه داشتم و به زور روی صندلی نشستم تا رایشام کارش را از سر بگیرد. اما ذهنم مدام حول این موضوع می‌چرخید. فکر کردم این ممکن است فقط شایعه باشد. شاید رایشام اسم را اشتباهی شنیده بود. قلبم کمی روشن شد. بعد، از یکی از کارکنان میانسالم خواستم ته و توی این قضیه را درآورد. او به روستا رفت و یک ساعت بعد برگشت، اما محزون.

گفت: «خانم، متأسفم، اما حقیقت دارد. او دیشب بر اثر حمله قلبی فوت کرده و مراسم تشییع جنازه هم امروز است.»

سپس این خدمتکار که در امر خبریابی مهارت داشت خبری به من داد که مرا حتی بیشتر از قبل ناراحت کرد. گفت زن‌عمویم که می‌دانست چقدر پسرش را دوست دارم، به طور خاص از خانواده‌ام خواسته بود خبر مرگ پسرش را به من بدهند، اما هیچ‌کس خواسته‌اش را برآورده نکرده بود.

به کنار پنجره رفتم و در افکارم غرق شدم. شش ماه می‌شد که از جریانات خانواده به دور بودم، اما در طول دوره تحریمم اولین بار بود که این‌طور رنج می‌کشیدم.

نشستم و در صندلی‌ام جابه‌جا شدم و شروع به دعا کردم. از او کمک خواستم. او هم مثل همیشه کمک کرد. این بار شنل گرمی به آرامی روی شانه‌هایم قرار گرفت. این احساس فکری عجیب به ذهنم آورد که مرا متحیر ساخت؛ فکری آن‌قدر شجاعانه که مسلماً می‌بایست از جانب خداوند باشد.

فصل ۱۰

# آموختن زندگی در جلال او

کنار پنجره نشسته بودم و باغم را تماشا می‌کردم. من و کریم در بچگی اینجا بازی می‌کردیم. در این زمان بادی قوی از طرف هند وزیدن گرفت، به طوری که سر درختان خم می‌شد. به نظر می‌رسد این صحنه پیغامی عجیب برای من دارد. برایم سخت بود که باور کنم درست شنیده‌ام.

با لبخند گفتم: «خدایا، جداً ممکن نیست این را به من گفته باشی. من فقط دارم صداها را می‌شنوم. تو نمی‌خواهی من به خاکسپاری کریم بروم، زیرا کاری ناپسند است. من قصد آزار رساندن به عزاداران کریم را ندارم.»

بدین‌گونه صدای خداوند را نشنیده گرفتم و مخالفت نمودم، اما یک‌بار دیگر متوجه کم‌رنگ شدن حضور خدا شدم. به محض دیدن این علامت با خود فکر کردم که آیا حقیقتاً به من گفته شده بود این کار غیرعادی را انجام بدهم؟ که مستقیماً با دشمنان و کینه‌توزان مسبب تحریمم رودررو شوم؟

آخرسر نفسی عمیق کشیدم و از کنار پنجره برخاستم، شانه‌هایم را بالا انداختم، و با صدای بلند گفتم:

«خداوندا، کم‌کم دارم یاد می‌گیرم که طرز تلقی من از درستی امور، کاملاً با تو متفاوت است. وقتی تو به من می‌گویی بروم، پس می‌روم.»

و البته که حضور او دوباره بازگشت.

این آمد و شدهای حضور پرجلال او مرا با تجربیات عجیب و غریبی آشنا می‌ساخت. احساس می‌کردم که هنوز در آستانه فهمیدن این هستم که کل جریان از چه قرار است و چطور می‌توانستم بیاموزم که

همیشه در حضور او بمانم. نمی‌دانستم که طی دو ماه آتی با تجربیاتی روبه‌رو خواهم شد که مرا یک قدم در روند این یادگیری پیش خواهد برد.

در کوچه سنگفرش روبه‌روی خانه کریم ایستاده بودم. مردد بودم. با وجود قولم مبنی بر اطاعت کردن، احساس کبوتری را داشتم که قرار است جلو مار کبری پرتاب شود. خانه‌ها همه یک شکل بودند. نفس عمیقی کشیدم و به سمت خانه سنگی به راه افتادم. از صحن حیاط رد شدم و پا به ایوان نهادم. چشمان اهالی ده که به آرامی نشسته بودند به من دوخته شده بود. وارد خانه قدیمی شدم. اینجا همان خانه‌ای بود که من و کریم در آن بازی می‌کردیم، می‌خندیدیم، و به سر و کله هم می‌زدیم. خانه‌ای بود با سقف منقوش و دیوارهای گچکاری شده.

دیگر خنده‌ای در کار نبود. بالاتر از اندوه ماتم خانواده‌ام، نگاههای پر از نفرت و تحقیرآمیزی بود که نثارم می‌شد. یکی از دخترعموهایم را دیدم که خیلی با هم صمیمی بودیم. یک دقیقه نگاههایمان به هم گره خورد. دخترعمویم به سرعت رویش را برگرداند و مشغول صحبت با کناری‌اش شد.

شانه‌هایم را صاف کردم و پا به درون اتاق نشیمن خانه کریم نهادم. روی یکی از تشکهای کتان روی زمین نشستم. تشکها را با پشتی و کوسن پوشانده بودند تا مردم به آنها تکیه بدهند. ساری‌ام را روی پایم مرتب کردم. یکدفعه انگار همه از خواب بیدار شدند و متوجه شدند که من چه کسی هستم. گفتگوهای آرامی که در اتاق جریان داشت متوقف شد. حتی زنهایی که تسبیح می‌انداختند ساکت شده بودند و نگاه می‌کردند. هر کدام از این دانه‌های تسبیح بر دعایی در حق خدا دلالت داشت. اتاق که از گرمای تابستان و ازدحام مردمی که دوش به دوش و تنگاتنگ هم نشسته بودند گرم بود، ناگهان به نظر رسید که سرد شد.

من چیزی نگفتم و حتی سعی در برقراری ارتباط هم ننمودم. فقط چشمانم را به پایین دوختم و به روش خودم شروع به دعا کردم. در قلبم زمزمه می‌کردم:

«عیسی مسیح، با من باش. من نمایانگر تو در میان این دوستان عزیز و اقوامی هستم که از مرگ کریم غمگین‌اند.»

بعد از گذشت پانزده دقیقه جریان آرام مکالمات از سر گرفته شد. وقت آن رسیده بود که احترام خود را نسبت به زن کریم ابراز کنم. سرم را بالا گرفتم، از روی تشک برخاستم، و به سمت اتاق کناری قدم برداشتم. جسد کریم در تابوتی گود و بلند، و طبق باور مسلمانان به حالت نشسته قرار گرفته بود. طبق این باور، قبل از وارد شدن به بهشت هنگامی که فرشتگان برای سؤال و جواب می‌آیند، شخص مرده می‌بایست شق و رق نشسته باشد. به زن کریم تسلیت گفتم و به صورت آرام پسرعموی عزیزم نگاه کردم. او را در کفن سفید پیچیده بودند. زیر لب برایش دعایی زمزمه کردم؛ دعایی خطاب به عیسی و برای روح این مرد. چقدر دلم می‌خواست می‌توانستم قبل از مرگش با او حرف بزنم.

وقتی اعضای نزدیک خانواده شروع به دعا کردن برای کریم نمودند، اتاق را صدای وزوز آرامی پر کرد. زنها ایستادند و آیاتی از قرآن را خواندند که درباره زندگی و مرگ بود و من به خوبی بلد بودم. من به تمام اینها پشت کرده بودم. قرار بود قبل از غروب خورشید همه خانواده تابوت را تا قبرستان مشایعت نمایند. سر مزار، تشییع‌کنندگان تابوت را روی زمین می‌نهادند و روحانی بانگ سر می‌داد: خداوند بزرگترین است. خدایا، این بنده توست. پسر بنده توست. او شهادت داده است که خدایی جز تو نیست و محمد بنده و رسول توست...

در حالی که در اتاق ایستاده بودم و به ضجه و زاریها گوش می‌دادم، مادر کریم را دیدم که کنار تابوت زانو زده بود. او با درماندگی نگاهم کرد، و ناگهان احساس ضرورت شدیدی برای رفتن به نزد او به من دست داد. آیا جرات می‌کردم؟ آیا این اهانت و یا آبروریزی نبود؟ آیا می‌بایست چیزی راجع به عیسی به او می‌گفتم؟ شاید نه.

فقط حضور من در آنجا به عنوان یک مسیحی، می‌توانست مسیح را به عنوان تیمارگری دلسوز نزد او بیاورد.

بنابراین به سمت مادر کریم رفتم و دستانم را دورش قرار دادم و با صدایی ملایم به او گفتم که چقدر متأسفم: «من و کریم خیلی به هم نزدیک بودیم. خداوند به شما برکت بدهد و شما را آرام کند.» مادر کریم رویش را به طرفم برگرداند. چشمان تیره اشکبارش از من تشکر می‌کرد، و می‌دانستم که عیسی دارد آن قلب داغدیده را آرامش می‌بخشد.

اما به نظر می‌رسید مادر کریم تنها کسی است که این حرکت مرا پذیرفته است. وقتی از کنار او بلند شدم و خواستم دوباره کنار عزاداران بنشینم، یکی از پسرعموهایم که با او نیز صمیمی بودم با حرکتی نمایشی برخاست و لخلخکنان اتاق را ترک کرد. یکی دیگر از دخترعموهایم نیز از او پیروی کرد. و به تبع او دیگری.

در حالی که نشسته بودم، احساساتم در کشمکش بودند. از یک طرف برای کریم و خانواده‌اش احساس غم و اندوه می‌کردم، و از طرفی احساس سربار بودن به من دست داده بود. قلبم تندتند می‌تپید. خصومت داشت سد دفاعی مرا درهم می‌شکست. تنها کاری که از دستم برمی‌آمد این بود که در زمان مناسب از جا برخیزم، خداحافظی کنم، و

از اتاق خارج شوم. وقتی از جا برخاستم، احساس کردم همه چشمها به من خیره شده است.

در ماشین لحظه‌ای پشت فرمان نشستم و سعی کردم بر خودم مسلط شوم. من اطاعت کرده بودم، اما به بهایی گزاف. مطمئناً ترجیح می‌دادم در خانه بمانم تا اینکه مستقیماً قدم به این میدان خشونت بنهم.

اگر فکر می‌کردم دیگر قدم به این روستا نخواهم گذاشت، اشتباه می‌کردم. چند هفته بعد، در حالی که گرمای اواسط تابستان داشت در منطقه ما دامن می‌گستراند، یکی دیگر از پسرعموهایم فوت کرد، و باز هم خبر آن را از خدمتکارم شنیدم. و دوباره، طبق دستور خداوند، با بی‌میلی قدم به اتاق سوگواران نهادم، جایی که سرمای نفرت را به خوبی احساس می‌کردم. اما مصممانه توجهم را از خود برداشتم و به کسی معطوف کردم که حقیقتاً داغدار بود: بیوه پسرعمویم. بچه‌اش تازه داشت پنج‌ساله می‌شد، درست مثل محمود. کنار تابوت ایستاده بود و با نومیدی و درماندگی به آن نگاه می‌کرد. به قدری بی‌کس و تنها می‌نمود که برای او و همسرش می‌گریستم.

و سپس به همان صورتی که در مراسم کریم عمل کرده بودم، به طرف این زن مستأصل پیش رفتم. وقتی نزدیک شدم، چشمانمان با هم تلاقی کرد، و می‌توانستم تردید را در پشت آن صورت اشکبار ببینم. سپس با نگاهی حاکی از تصمیمی آنی، دستانش را به سمت من گشود، و البته می‌دانست که دارد برخلاف میل خانواده‌اش رفتار می‌کند. دستان لرزان و سبزه‌اش را در دست گرفتم و به آرامی گریستم. بین ما یکی دو کلمه بیشتر رد و بدل نشد، اما در قلبم برای او دعا کردم. با شور و حرارت. دعا کردم که روح‌القدس وارد عمق اندوه او شود و به قولش عمل کند، حتی برای این مسلمانان عزیز: «خوشا به حال ماتمیان.»

بیوه پسرعمویم در حالی که دستم را رها می‌کرد خیلی آهسته گفت: «متشکرم، بلقیس، متشکرم.» او را درآغوش گرفتم واز اتاق خارج شدم.

در کمال تعجب، طی مدت کوتاهی دو مراسم خاکسپاری دیگر داشتیم. این حتی برای خانواده‌ای به بزرگی ما هم عجیب می‌نمود. اما در هر نوبت، خداوند به طرز کاملاً واضحی به من می‌گفت از محیط امن و کوچک خانه‌ام بیرون بیایم و به جایی بروم که به من نیاز داشتند. نمی‌بایست حرف زیادی می‌زدم. باید می‌گذاشتم حضور تیمارگرانه من خود گواهی برای خویشتن باشد.

و خداوند همین‌طور با من کار می‌کرد. چیزهای زیادی بود که باید به من می‌آموخت، و از این مراسم به عنوان کلاس درس خود بهره جسته بود.

طی یکی از این مراسم ختم بود که سرّ بزرگ دیگری برای ماندن در حضور او برایم آشکار شد.

در مراسم خاکسپاری مسلمانان تا قبل از دفن جسد نه کسی چیزی می‌پزد و نه می‌خورد. این در واقع به معنی یک روز روزه گرفتن است و خیلی هم کار دشواری نیست. به هر حال آن روز همان‌طور که تنها در اتاق شلوغ نشسته بودم، حس کردم چای عصرانه همیشگی‌ام را می‌خواهم. به خودم گفتم این چیزی است که بی‌رودربایستی بدون آن نمی‌توانم زندگی کنم.

سرانجام نتوانستم بر این خواسته‌ام فائق بیایم. برخاستم و من‌من‌کنان عذری آوردم. گفتم که باید دستهایم را بشویم. از خانه خارج شدم و به کافه‌ای در پایین خیابان رفتم. در آنجا چای عزیزم را نوشیدم و به میان عزاداران بازگشتم.

ناگهان احساس تنهایی عجیبی به من دست داد، گویی دوستی مرا ترک نموده باشد. البته می‌دانستم آن چه بود. حضور آرامش‌بخش روح او مرا ترک کرده بود.

با خود گفتم: «خداوندا، من چه کرده‌ام.»

سپس فهمیدم. برای توجیه کردن کارم دروغ گفته بودم.

«اما این دروغی مصلحتی بود، خدایا.» آرامشی از جانب روح‌القدس احساس نکردم.

تأکید کردم: «اما خدایا، من دیگر نباید آداب کفن و دفن مسلمانان را دنبال کنم. و غیر از این، بدون چای نمی‌توانم طاقت بیاورم. خودت هم این را می‌دانی.»

حضوری در کار نبود.

سماجت بیشتری به خرج دادم. «اما پدر، من که نمی‌توانستم به آنها بگویم برای خوردن کیک و چای رفته‌ام، زیرا شنیدن این مطلب ناراحتشان می‌کرد.»

حضوری نبود.

گفتم: «خیلی خب، پدر، فهمیدم. دروغ گفتن من اشتباه بود. متوجه شدم که به دنبال جلب رضایت انسان کوشیده‌ام، در صورتی که فقط و فقط می‌بایست در پی جلب رضایت تو باشم. خداوندا، حقیقتاً متأسفم که تو را رنجاندم. به من کمک کن تا دیگر این کار را نکنم.»

با گفتن این کلمات حضور آرامش‌بخش او بر من جاری شد، مثل بارانی که به دریاچه‌ای خشک می‌بارد. آرام شده بودم. می‌دانستم که او با من است. و این‌طور بود که آموختم چگونه فوراً به حضور او باز گردم. هر زمان که نزدیکی او را حس نمی‌کردم، می‌دانستم که او را آزرده‌ام. گذشته را بررسی می‌کردم تا به آخرین باری که در حضور او بودم می‌رسیدم. سپس هر حرکت، هر کلمه، و هر اندیشه‌ام را مرور

می‌کردم تا دریابم که کجا اشتباه کرده‌ام. در این نقطه به گناهم اعتراف می‌کردم و از او طلب بخشش می‌نمودم.

یاد گرفتم که این کار را با شجاعت روزافزون انجام دهم. طی این تجربیاتِ اطاعت کردن، سرّ زیبای توبه برایم مکشوف شد. دریافتم که توبه پشیمانی همراه با گریستن نیست. اینکه اشتباه خود را قبول کنیم و از خداوند کمک بخواهیم تا دیگر آن را تکرار نکنیم، خود توبه است. پس وقتی متوجه ضعفم می‌شدم، می‌توانستم از او قدرت بخواهم.

در اینجا بود که متوجه شدم چیزی به نام دروغ مصلحتی وجود ندارد. دروغ، دروغ است و همیشه نیز از شیطان که پدر دروغگویان است نشأت می‌گیرد. او از دروغهای مصلحتی بی‌آزار استفاده می‌کند تا ما را به این عادت زشت خو دهد. دروغ راه را برای وسوسه‌های بزرگتر آماده می‌کند. شیطان زمزمه می‌کند که دروغ مصلحتی در واقع ملاحظه وضع دیگران است. و ما به جای عیسی که حقیقت است، خود را تسلیم دنیا می‌کنیم.

یادگیری این درس در مراسم ختم خانوادگی شروعی بود برای زندگی‌ای جدید در من؛ شروعی که مرا واداشت همه دروغها را از خود دور کنم. از آن روز به بعد هر وقت می‌خواستم دروغ مصلحتی بگویم، سعی می‌کردم جلو خودم را بگیرم. یک روز یکی از دوستان میسیونرم مرا به جلسه‌ای دعوت کرد که میلی به حضور در آنجا نداشتم. می‌خواستم بهانه بیاورم که گرفتارم، اما زنگ خطری در درونم به صدا درآمد و درست سر موقع جلو خود را گرفتم. در عوض، دریافتم که می‌توانم راستگو باشم و در عین حال احساسات کسی را جریحه‌دار نکنم، آن هم به سادگی و فقط با گفتن اینکه «خیلی متأسفم، اما نمی‌توانم بیایم.»

یک روز هم نشسته بودم و برای دوستی در لندن نامه می‌نوشتم. بی‌اختیار نوشتم که مدتی از خانه‌ام دور بوده‌ام و نتوانسته‌ام به آخرین نامه‌اش پاسخ دهم. یکدفعه از نوشتن بازایستادم. خودکار در هوا معلق ماند.

دور از خانه؟ من که تمام مدت اینجا بودم. کاغذ را مچاله کردم و در سطل آشغال انداختم و نوشتن را از سر گرفتم. «دوست عزیز، لطفاً مرا ببخش که نتوانستم زودتر از این جواب نامه زیبایت را بدهم...»

البته اینها نکته‌های ریزی بود، اما من داشتم می‌آموختم که مواظب این چیزهای کوچک باشم، زیرا اینها انجام دادن وسوسه‌های بزرگتر را آسان‌تر می‌کرد. علاوه بر این، زندگی بدون صرف کردن زمان زیادی برای طرح تدابیر و نقشه‌ها خیلی راحت‌تر بود.

کم‌کم متوجه می‌شدم که دارم سعی می‌کنم با مسیح به عنوان یار همیشگی‌ام زندگی کنم. البته این کار به این سادگیها هم نبود. خیلی وقتها جلو خودم را می‌گرفتم تا گرفتار راههای قدیمی‌ام نشوم. اما سعی خودم را می‌کردم.

و در این روند، بخش عملی این وعده را کشف کردم: «اما اول ملکوت و عدالت او را بطلبید، که این هم برای شما مزید خواهد شد.» (متی ۶ :۳۳) به همین خاطر وقتی تلاش می‌کردم اول از هر چیز خدا را قرار دهم، به تعدادی از نیازهای قلبی‌ام جواب داده می‌شد. یک روز بعدازظهر رایشام به اتاقم آمد. صورتش نشان می‌داد که مشوش است.

گفت: «خانمی برای دیدن شما آمده است و اکنون در سالن پذیرایی منتظر است.»

پرسیدم: «چه کسی است؟»

«خب، خانم، اگر اشتباه نکرده باشم باید مادر کریم باشد.»

مطمئناً او اشتباه کرده بود! مادر کریم به اینجا نمی‌آمد!

در حالی که از پله‌ها پایین می‌رفتم، پیش خود فکر می‌کردم پس او چه کسی ممکن است باشد. اما وقتی به نزدیکی اتاق پذیرایی رسیدم، مطمئن شدم مادر پسرعموی ازدست‌رفته‌ام آنجا ایستاده است. با شنیدن صدای قدمهایم سرش را بلند کرد و به سمت من آمد و دستانش را به دورم حلقه کرد.

در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت: «بلقیس، من فقط آمده‌ام تا شخصاً چیزی را به تو بگویم. در مراسم ختم، من اول تو را میان جمعیت ندیدم. اما باید به تو بگویم که چقدر به من آرامش بخشیدی. نمی‌دانم... حالتی جدید... حالتی صمیمانه و خاص احساس کردم.»

بالاخره فهمیدم که چرا اجازه نیافتم مستقیماً با مادر کریم در مورد عیسی حرف بزنم، آن هم در زمانی که این زن دوره سخت عزاداری‌اش را می‌گذراند. صحبت من در آن زمان نوعی سوءاستفاده از نیاز او به حساب می‌آمد. اما حالا وضع فرق می‌کرد. در سالن پذیرایی نشسته بودیم و من به آرامی و نرمی درباره عیسی حرف می‌زدم، درباره اینکه او برایم چه ارزش و جایگاهی دارد، و نیز اینکه او چگونه آرام آرام اما بی‌وقفه، خصوصیات قدیمی مرا با خصائل محبت‌آمیز و صمیمانه خود جایگزین کرده بود.

مادر کریم گفت: «درست است. تو نگران من بودی و حقیقتاً می‌خواستی در غم من شریک باشی.»

ملاقاتی کوتاه اما بسیار خوب بود، و مرا از دو جهت تشویق کرد: اول اینکه فرد دیگری هم به تغییرات ایجاد شده در من پی برده بود، و دوم اینکه مرا امیدوار ساخت این می‌تواند آغازی باشد برای شکسته‌شدن تحریم خانواده‌ام.

البته این اتفاق سریع به وقوع نپیوست. هر بار که زنگ تلفن به صدا درمی‌آمد، یکی از دوستان میسیونرم بود. از این‌رو یک روز صبح کمی قبل از تولد شش‌سالگی محمود وقتی تلفن زنگ خورد، آماده شنیدن صدای مری بودم. اما در عوض صدای دوستانه مادر پسرعموی دومم را که فوت کرده بود شنیدم. «بلقیس؟»

«بله؟»

«بلقیس، من فقط می‌خواستم از کمکی که به عروسم کردی تشکر کنم. او به من گفت که تو در حقیقت با قلب او حرف زدی.»

چقدر جالب! من خیلی کم حرف زده بودم. عیسی بود که او را تسلی بخشیده بود.

جملات خوشایندی میان ما رد و بدل شد و تلفن را قطع کردیم.

یک‌بار دیگر خداوند مرا متعجب ساخت. من که نمی‌توانستم کمکی بکنم. حتی مستقیماً درباره عیسی حرف نزده بودم اما او از طریق من عمل کرده بود و از سکوت و یا صحبتهای کوتاه من هم استفاده کرده بود. کمک‌رسانی من همان حضور یافتنم به عنوان نماینده روح‌القدس در زمان نیاز بود.

طی هفته‌های بعد تعداد دیگری از اعضای خانواده هم به ملاقاتهای کوتاه آمدند. آنها سرزده آمدند تا محمود را در روز تولدش ببینند و برای او شیرینی و اسباب‌بازی بیاورند. در ظاهر برای دیدن محمود آمده بودند، اما در حقیقت می‌دانستم که این بهانه‌ای بیش نیست. آنها آمده بودند تا کمی از شکستگیهای ناشی از تحریم را التیام ببخشند. ملاقاتها کوتاه و عذاب‌آور بودند، اما به وضوح پیامی را با خود حمل می‌کردند؛ استقبال و پذیرفتگی مجدد. آنها چون شکافهایی بودند در این دیوار وحشتناکی که دورم را احاطه کرده بود.

یک سال از تصمیمم مبنی بر پذیرفتن دعوت مسیح سپری شده بود. چقدر سریع می‌گذشت! به زودی روز تولدم فرامی‌رسید: یک سال از روزی که خودم را تقدیم مسیح کرده بودم. و حالا چشم به راه اولین جشن کریسمس واقعی‌ام بودم. البته من جشنهای کریسمس را در اروپا دیده بودم، اما هیچ‌وقت نمی‌دانستم جشن کریسمسی که از ته قلب باشد چگونه است. من منظره به دنیا آمدن مسیح را از خانواده میچل به امانت گرفتم. وقتی آنها با تصویر آخور در دستشان به خانه من آمدند، درخت کاجی هم همراهشان آورده بودند. سپس همگی شروع به خواندن سرود کردیم: «اوه درخت کریسمس... اوه درخت کریسمس...» محمود با شادی و صدای جیغ جیغی می‌خواند. خدمتکاران درخت را در اتاق پذیرایی گذاشتند و ما آن را با روبانهای کاغذی تزئین نمودیم.

اما انگار چیزی کم بود.

با وجود اینکه از این جشنها لذت فراوانی می‌بردم، گویی معنایی حقیقی نداشتند. با خود اندیشیدم که اگر بتوانم، باید جشن کریسمس را طوری برگزار کنم که نمایانگر تغییر ایجاد شده در زندگی‌ام باشد.

سپس فکری به ذهنم رسید. چرا جشنی بزرگ برگزار نکنم و در آن از همه دعوت به‌عمل نیاورم، ازمیسیونرها، مردم‌روستا، و حتی رفتگران؟ ناگهان صدای هشدار خانواده‌ام را شنیدم که به من اخطار می‌دادند ایمانم را علنی نکنم. و نیز صدای اخطار ژنرال را شنیدم که می‌گفت اگر در مخمصه بیفتم نمی‌تواند از من به طور رسمی دفاع کند. می‌دانستم که برگزاری چنین جشنی برای خیلیها خطر به شمار می‌رود. بعد از کلی دعا کردن، به نظر می‌رسید وقتی دارم برای این گردهمایی غیرمعمول برنامه‌ریزی می‌کنم، حضور خداوند در من قوی‌تر می‌شود.

بنابراین در روز کریسمس جشنی را برگزار کردم که باعث برانگیختن واه شد برگزار. مردم روستا زود رسیدند و در سالن پذیرایی دور درخت جمع شدند. سپس میسیونرها آمدند. سینو همه را با سرود خواندن مشغول نمود. سپس در کمال حیرت، یکی از خدمتکاران اعلام داشت که عمه و چند تن از دخترعمه و پسرعمه‌هایم سر زده از راولپندی به دیدن ما آمده‌اند.

قلبم از جا کنده شد. آنها چه عکس‌العملی نشان می‌دادند؟ جای نگرانی وجود نداشت. آنها به طریقه همیشگی خود و متأسفانه به صورتی کاملا تشریفاتی و موقر رفتار کردند. دهانشان از فرط حیرت بازمانده بود و به تنهایی در اتاق دیگری که سکوتی کشنده بر فضایش حاکم بود نشستند.

نمی‌خواستم به هیچ یک از این دو گروه بی‌توجهی کرده باشم، بنابراین مدام در حال حرکت میان این دو اتاق بودم. مثل این بود که مدام از زیر دوش آب گرم به دوش آب سرد بروم.

سرانجام شاید هم به علت پشتکار من بود که بعضی از اعضای خانواده‌ام آرام شدند. حتی بعضی به سالن پذیرایی رفتند و به جشن دور درخت ملحق شدند. در آخر جشن با خانواده الد و میچل مکالماتی کوتاه رد و بدل کردند، حتی اگر به رفتگرها توجهی ننمودند.

آرزو کردم که این جشن زمینه‌ای باشد برای شروع سالی متفاوت. نه سالی آسان‌تر، بلکه فقط متفاوت، زیرا به سرعت تقاطعهای گیج‌کننده‌ای در برابرم ظاهر شد که در صورت برداشتن یک قدم اشتباه ممکن بود مرا در وضعیت بدی قرار دهد. در کنار دوستان و اقوامی که به طرف من باز می‌گشتند، ملاقات‌کنندگانی از نوع دیگر هم به سراغم آمدند. آنها کسانی بودند که مصممانه می‌خواستند مرا به ایمان اسلامی‌ام برگردانند. حس می‌کردم اینها ناظرانی کنجکاو هستند و

مشتاق‌اند ببینند من به این صداهایی که مرا دوباره به خانه‌ام فرامی‌خوانند چه پاسخی می‌دهم. آیا می‌بایست به سکوت محافظه‌کارانه‌ام ادامه می‌دادم یا نظرم را ابراز می‌کردم؟

دوباره از طریق حضوری که به سراغم آمد جوابم را گرفتم. هر وقت می‌خواستم غیرمستقیم به چیزی جواب بدهم، احساس تنهایی ناخوشایندی به من دست می‌داد. اما هر گاه رک و مستقیم و نیز با محبت به سؤالات پاسخ می‌دادم، حس می‌کردم که خداوند با من است.

برای مثال یک روز بعدازظهر ضربه‌ای آرام به در اتاقم نواخته شد. تعجب کردم، زیرا ساعت دو بعد از ظهر بود.

«بله؟» در باز شد. رایشام بود. «خانم، ملاقات‌کننده دارید.»

در صدای نرمش تردید وجود داشت. به رایشام گفته بودم که ترجیح می‌دهم بین ظهر تا ساعت سه بعدازظهر کسی مزاحمم نشود. در هر صورت این یک حکم نبود. البته سال گذشته من به رایشام دستور اکید داده بودم که کسی در این ساعتها مزاحم من نشود، به هیچ دلیلی. اما حالا به او توضیح داده بودم زمان چیزی نیست که من اختیار آن را داشته باشم و دیگر متعلق به خداوند است و اگر چیزی پیش آمد و او تشخیص داد که من هم باید در جریان باشم، بدون توجه به زمان می‌تواند به اتاق من بیاید.

برقی از شادی در چشمان قهوه‌ای‌اش موج می‌زد. گفت: «خانم، مردی انگلیسی است و می‌گوید آمده درباره خدا حرف بزند.»

در حالی که به فکر فرو رفته بودم گفتم: «باشد، همین الان می‌آیم پایین.»

مردی رنگ‌پریده با موهای طلایی در سالن پذیرایی انتظار مرا می‌کشید. دیدن لباسهای محلی پاکستانی بر تن او توجهم را جلب کرد. بلوزی سفید و شلواری پف‌دار و گشاد به تن داشت. با آن صورت

رنگ‌پریده و لباسهای سفیدش تقریباً با دیوارهای سفید سالن پذیرایی یکدست شده بود. بعد از اینکه بابت آمدن سرزده‌اش بدون قرار قبلی معذرت‌خواهی کرد، سر اصل مطلب رفت. گفت که تمام راه از کراچی تا اینجا را برای دیدن من آمده است. چون او از مسیحیت به آیین اسلام گرویده بود، اعضای خانواده‌ام فکر کرده بودند ممکن است نقطه نظرات مشترکی داشته باشیم. با خود گفتم: «آهان، حالا فهمیدم. آنها می‌دانند که من چقدر انگلیسیها را دوست دارم. می‌خواهند مرا با این مرد انگلیسی که مسلمان شده تحت تأثیر قرار دهند.»

ملاقات‌کننده من سینه‌اش را صاف نمود و هدفش را از این ملاقات بیان کرد. گفت: «خانم، یک چیزی در مورد مسلمانانی که مسیحی می‌شوند جداً مرا آزار می‌دهد، و آن انجیل است. همه ما می‌دانیم که کتاب عهد جدید مسیحیان تحریف شده است.»

او بزرگترین اتهام مسلمانان نسبت به انجیل را شرح می‌داد، اینکه این کتاب به قدری دستکاری شده که نسخه امروزی آن قابل اعتماد نیست. مسلمانان ادعا می‌کردند که انجیل اصلی قرآن را قبول کرده است.

گفتم: «امیدوارم فکر نکنید که دارم حرف بی‌جایی می‌زنم، اما جداً می‌خواهم یک چیز را بدانم. من اغلب شنیده‌ام که انجیل تحریف شد، اما هیچگاه نتوانستم بفهمم که چه کسی آن را دستکاری کرده است. این تغییرات کی ایجاد شده و چه قسمتهایی را تحت تأثیر قرار داده؟»

مهمانم به عقب تکیه داد. به سقف منقوش چشم دوخت و با دستانش روی دسته مبل ضرب گرفت. اما از جواب خبری نبود. فکر کردم این بی‌عدالتی است، زیرا خودم به خوبی می‌دانستم که این سؤالات جوابی ندارد.

بر اساس تحقیقاتی که انجام داده بودم ادامه دادم: «همان‌طور که می‌دانید، در موزه انگلیس آیاتی قدیمی از انجیل وجود دارد که سیصد سال قبل از تولد محمد انتشار یافته و این نسخه‌های قدیمی در مورد هر مسئله‌ای میان اسلام و مسیحیت، با انجیل امروزی مطابقت دارد. متخصصان می‌گویند که انجیل امروزی حتی در کوچکترین موارد هم فرقی با اصل آن نکرده است. این برای شخص من خیلی مهم است، زیرا انجیل برای من به صورت کلام زنده‌ای درآمده است. کلامی که با روحم حرف می‌زند و به من غذا می‌دهد، مرا راهنمایی می‌کند...»

هنوز جمله‌ام را تمام نکرده بودم که ملاقات‌کننده‌ام به پا خاست. اما من ادامه دادم... «و بنابراین برایم خیلی مهم است که بدانم حقیقتاً جاهایی هست که من اشتباه کرده باشم؟ می‌توانید به من بگویید؟»

او گفت: «شما طوری درباره کلام حرف زدید که گویی زنده است.»

گفتم: «من باور دارم که مسیح زنده است، اگر منظور شما این بود. خود قرآن هم می‌گوید که مسیح کلام خداست. دوست دارم یک روز راجع به این موضوع با شما صحبت کنم.»

«من باید بروم.»

همین و بس. مهمانم به سمت در رفت. من از او برای دیداری دوباره دعوت کردم، اما او هیچگاه بازنگشت. در عوض افراد دیگری آمدند، افرادی آماده بحث کردن و جنگیدن، آن هم با برداشتهای شخصی و اشتباه! هیچوقت آن مرد را از خاطر نخواهم برد که بهانه می‌گرفت چرا مسیحیان سه خدای مجزا را پرستش می‌کنند.

او می‌گفت: «آنچه شما تثلیث می‌نامید، متشکل می‌شود از خدا، مریم، و عیسی. شما مسیحیان می‌گویید که خداوند زنی داشته است به

نام مریم، و از وصلت آنها عیسی مولود شده است. خداوند نمی‌تواند زنی داشته باشد!» و خندید.

سریعاً دعا کردم، و به طور واضح اندیشه‌ای به ذهنم رسید. پرسیدم: «شما قرآن را خوانده‌اید؟»

«البته.»

«خب، پس به خاطر دارید که قرآن در مورد اینکه مسیح به واسطه روح‌القدس داده شد چه می‌گوید؟» من اغلب با خود فکر می‌کردم که قرآن چگونه می‌تواند چنین حقایق شگرفی را هم در خود داشته باشد. «شاید شما درباره سدهو سوندار سیق، شیخ پارسایی که عیسی در رؤیایی به او ظاهر گشت، شنیده باشید. عیسی تثلیث را بدین‌گونه برای او شرح داد: «در خورشید هم نور وجود دارد و هم گرما، اما نور همان گرما نیست و گرما همان نور نیست اما هر دو یکی هستند، با وجود اینکه نحوه تجلی‌شان با هم فرق دارد. بنابراین من و روح‌القدس که به تبعیت از پدر آمده‌ایم، نور و گرما را به این دنیا می‌آوریم. پس ما سه تا نیستیم، بلکه یکی هستیم، همان‌طور که خورشید هم واحد است...»

وقتی صحبتم تمام شد اتاق ساکت بود. مهمانم عمیقاً به فکر فرو رفته بود. سرانجام بلند شد و از من به خاطر زمانی که صرف او کرده بودم تشکر نمود و به آرامی خانه را ترک گفت.

او را نگاه کردم که چطور مأیوسانه در راه سنگی ماشین‌رو قدم برمی‌داشت. ناگهان به ذهنم خطور کرد که خداوند دارد حتی از این ملاقاتهای کوچک هم استفاده می‌کند، مثل ملاقاتم با آن مرد انگلیسی و یا دیدارم با این مرد متعصب. البته من دیگر نتوانستم راجع به این افراد چیزی بدانم، زیرا موفق به دیدار دوباره هیچ‌یک از آنها نشدم. مهم نبود. شاید حتی نباید به نتایج فکر می‌کردم. تنها چیزی که برایم مهم

بود اطاعت کردن بود. اگر خداوند از من خواسته بود با این افراد صحبت کنم، پس این همان کاری بود که می‌بایست می‌کردم.

در حالی که زمستان جای خود را به بهار می‌داد، به نظر می‌رسید خداوند هم طرق جدید حرف زدن را به من می‌آموزد. من به لاهور رفتم و ملاقاتی خوب با پسرم، خالد، داشتم، اما نتوانستیم ارتباط چندانی برقرار کنیم. صدها نسخه انجیل را خریداری نمودم تا به کسانی که علاقه داشتند بدهم. همچنین تعدادی جزوات مسیحی هم گرفتم و در هر موقعیتی به افراد می‌دادم. حتی تعدادی در توالتهای عمومی گذاشتم. البته مطمئن نیستم که این حرکت کارساز بود یا نه. یک روز وقتی به آن توالت بازگشتم، دیدم کتابچه‌هایم نیستند. اما وقتی به سطل آشغال نگاه کردم، با ورقهای مچاله‌شده این نسخه‌ها روبه‌رو شدم.

گفتم: «خداوندا، این کار بی‌فایده است. آیا من آنچه را تو می‌خواهی انجام می‌دهم؟ پس چرا این‌طور می‌شود، خدایا؟» دستانم را متضرعانه بر کمر نهادم. «من حتی یک‌بار هم نتیجه‌ای از صحبت کردنم درباره تو ندیده‌ام. آن‌مرد مسیحی مسلمان‌شده، ژنرال، تمام خدمتکارانی که فرار کرده بودند، و صدها باری که با اعضای خانواده و دوستانم حرف زدم. هیچ‌کدام از این دفعات ثمره‌ای نداشت که بتوان به چشم دید. چقدر گیج‌کننده است، خدایا! من فقط نمی‌فهمم چرا تو از من استفاده نمی‌کنی!»

در حالی که دعا می‌کردم، حضور مسیح در اتاق بیشتر و بیشتر می‌شد. به نظر می‌آمد فضا را با نیرو و آرامش پر کرده است. در قلبم به طور واضح توصیه‌ای را شنیدم: «بلقیس، من فقط می‌خواهم یک سؤال از تو بکنم. به عقب بگرد و به زمانهایی بیندیش که با خانواده و یا دوستانت حرف زدی. به زمانهایی برگرد که افرادی را که برای

مباحثه آماده بودند پذیرفتی. در طول آن ملاقاتها حضور مرا لمس می‌کردی؟»

«بله، خدایا، حقیقتاً حس می‌کردم.»

«جلال من آنجا بود؟»

«بله، خدایا.»

«پس این همانی است باید بدانی. اغلب در رابطه با دوستان و یا خانواده همین‌طور است. نتایج ربطی به تو ندارد. تنها چیزی که باید مواظبش باشی اطاعت کردن است. حضور مرا بطلب، نه نتایج را.»

بنابراین به کلاس درسم ادامه دادم. نکته عجیب اینجا بود که این زمان به زمانی شاد و پرنیرو تبدیل شد. از وقتی خداوند توجه مرا از نتایج برداشت و به حضور خود معطوف نمود، توانستم از ملاقاتهایم لذت ببرم. دوستها و اقوام را پشت سر هم می‌دیدم، بدون اینکه کوچکترین احساس عجز و ناتوانی به من دست بدهد. یاد گرفتم که از موقعیتها به نحو احسن استفاده کنم. حتی اگر گفتگو درباره سیاست یا لباس بود، از خدا می‌خواستم با یک سؤال سریعاً راهی را برای من باز کند. برای مثال یک روز داشتم با یکی از خواهرزاده‌هایم حرف می‌زدم. موضوع صحبت به همسر سابقم کشیده شد که هم‌اکنون سفیر پاکستان در ژاپن بود.

او یکی از ابروهایش را بالا برد و با لبخند پرسید: «اگر خالد به خانه‌ات بیاید چه می‌کنی؟»

مستقیماً به او نگاه کردم: «از او استقبال می‌کنم و برایش چای می‌آورم.»

خواهرزاده‌ام ناباورانه مرا می‌نگریست. ادامه دادم: «من او را بخشیده‌ام، و امیدوارم که او هم مرا برای تمام بدیهایی که در حقش کرده‌ام ببخشد.»

خواهرزاده‌ام می‌دانست که این جدایی بسیار سخت بوده است، بنابراین گفت: «چطور می‌توانی به این راحتی او را ببخشی؟»

توضیح دادم که من با قدرت خودم نمی‌توانستم او را ببخشم. از عیسی خواسته بودم مرا یاری دهد. گفتم: «می‌دانی، عیسی از همه ما دعوت می‌کند با بارهای خود نزد او برویم، و او بار نفرت را از وجود من برداشت.»

خواهرزاده‌ام لحظه‌ای در سکوت نشست و سپس گفت: «خب، این مسیحیتی است که من درباره‌اش چیزی نشنیده‌ام. اگر این‌طور باشد که می‌گویی، خودم اولین کسی هستم که می‌آیم تا درباره عیسای تو بیشتر بدانم.»

حتی اینجا هم مأیوس شدم. من آرزوهای بزرگی داشتم. جدا باور داشتم که خواهرزاده‌ام دوباره این موضوع را مطرح خواهد نمود، اما او هیچگاه این کار را نکرد.

طی این دوران زمانهایی هم بود که جلال خداوند مرا ترک می‌گفت، و همیشه زمانهایی بود که من در دامی که شیطان برایم پهن کرده بود می‌افتادم: این دام که او می‌خواست مرا قانع کند که شخص بسیار خوبی هستم و مباحثاتم کاملاً بنیادی و از ته قلب است.

مثلاً یک بار یکی از دوستانم پرسید: «چرا تو این‌قدر خودت را محدود می‌کنی؟ باید بپذیری که همگی ما یک خدا را می‌پرستیم. چه مسیحی، چه مسلمان و هندو و بودایی و یهودی. ما او را به اسامی مختلف صدا می‌زنیم و با شیوه‌های مختلف به او نزدیک می‌شویم، اما در نهایت همه اینها به یک خدا ختم می‌شود.»

«منظورت این است که او مثل قله کوهی است که از راههای مختلفی می‌توان به او رسید؟»

با لیوان چایش به عقب تکیه داد و سر تکان داد. سپس به او تاختم.

«خب، ممکن است که او آن قله کوه باشد، اما فقط یک راه برای رسیدن به او وجود دارد، وآن راه عیسی مسیح است. عیسی گفته است: "من راه و راستی و حیات هستم." نه فقط یک راه، بلکه خودِ راه.»

دوستم فنجان را زمین گذاشت و با اخم و تخم سر تکان داد و گفت: «بلقیس، تا به حال کسی به تو گفته که هنوز هم مغرور هستی؟»

سریعاً دریافتم این مرد که روبه‌رویم نشسته از طرف خدا صحبت می‌کند. استدلالهای من درست بود. هم معقول بود و هم طبق کلام خدا. اما روح رفته بود. حق با بلقیس بود؛ بلقیس حقیقت را می‌گفت. به سرعت دعای توبه کردم و از خدا خواستم که موقعیت را در دست بگیرد.

خندیدم و گفتم: «اگر به عنوان شخصی خودپسند در این گفت‌وگو حاضر شدم متأسفم. من مسیحی‌ام، اما رفتارم طوری نبود که مسیح از من می‌خواهد. هر چه بیشتر درباره مسیح می‌آموزم، بیشتر نیاز به اصلاح پیدا می‌کنم. چیزهای زیادی هست که خداوند باید به من بیاموزد، و این را نیز می‌دانم که او اکنون از طریق تو با من حرف می‌زند.»

مهمانم رفت. شاید به خدا نزدیکتر شده بود و شاید هم نه. شک داشتم که هرگز بفهمم. اما می‌دانستم که دارم قدم به قدم یاد می‌گیرم به او گوش فرا دهم و اطاعتش کنم. البته گاهی برداشتن این قدمها خیلی دردناک بود.

یک شب با یکی دیگر از آن تجربیات ترسناک روبه‌رو شدم، تجربیاتی که فقط بعد از مسیحی شدنم به سراغم می‌آمدند. در اتاق بودم و داشتم برای خوابیدن آماده می‌شدم که یک حضور قوی شیطانی را در پنجره اتاق خوابم حس کردم. ناگهان ذهنم به طرف محافظم رفت که مرا از نزدیک شدن به پنجره باز می‌داشت. به حالت دعا روی زمین

افتادم و از خداوند خواستم مثل مرغی که جوجه‌هایش را زیر بال و پر می‌گیرد، مرا در بر گیرد. پوشش قوی محافظت او را بر خود حس کردم. وقتی برخاستم، آن حضور روی پنجره رفته بود.

صبح روز بعد به طرف خانه خانواده میچل راندم. خورشید با درخشندگی بر خیابانش می‌تابید، اما من هنوز از درون می‌لرزیدم. همین‌طور که داشتم به سمت در می‌رفتم، تردید داشتم که آنچه را برایم اتفاق افتاده بود شرح بدهم یا نه. می‌ترسیدم منظورم را درک نکنند.

دم در سینو مرا در آغوش کشید. یک قدم به عقب برداشت و در حالی که چشمان آبی‌اش پر از سؤال بود پرسید: «چه شده، بلقیس؟»

جرات به خرج دادم و گفتم: «چرا بعد از اینکه کسی مسیحی می‌شود، همین‌طور چیزهای ترسناک برایش پیش می‌آید؟»

مرا به اتاق نشیمن برد و با هم نشستیم.

با حالت سردرگمی گفت: «دقیقاً نمی‌فهمم منظورت چیست. کسی تهدیدت کرده؟»

پاسخ دادم: «کسی نه. چیزی.»

بلند شد و انجیل را آورد. نشست و در حالی که تندتند صفحات را ورق می‌زد گفت: «اینجا در رساله افسسیان، فصل ٦ در این باره صحبت می‌کند.» شروع به خواندن کرد: «*بلکه ما با موجودات نامرئی می‌جنگیم که بر دنیای نامرئی حکومت می‌کنند، یعنی بر موجودات شیطانی و فرمانروایان شریر تاریکی*»

سرش را بلند کرد و به من نگریست.

گفتم: «باید همین باشد.» و برایش اتفاق آن شب را شرح دادم.

با تعمق گوش داد و سپس پرسید: «چرا با خانواده اُلد در این باره حرف نزدی؟»

خنده‌ای عصبی کردم و گفتم: «خب، نمی‌دانم که حتی دیگر بخواهم در این باره حرفی بزنم.»

و آن روز بعد از ظهر، در ابتدای ورودم به خانه خانواده اُلد همین حس را داشتم. تصمیم گرفتم به این موضوع اشاره‌ای نکنم. فکر کردم که خودم را مسخره می‌کنم. مسلماً این فقط تصورات من بود.

با وجود این، وقتی روی کاناپه روبه‌روی شومینه نشسته بودم و با مری حرف می‌زدم، نتوانستم از ذکر این جریان خودداری کنم. در حالی که سعی می‌کردم شاد به نظر برسم گفتم: «مری، دیشب اتفاق عجیبی برایم افتاد و با تجربه بسیار ترسناکی روبه‌رو شدم. نمی‌دانم چطور بیان کنم.»

کن با شیوه ملایم همیشگی‌اش روی صندلی کنار پنجره نشسته بود و کتاب می‌خواند. وقتی حرفهای مرا شنید، کتابش را زمین نهاد و سرش را بلند کرد. متوجه شد که از حرف زدن در این باره اکراه دارم، پس با شیوه آرام خود مرا برانگیخت تا تمام جریان را تعریف کنم.

وقتی تمام شد، سعی کردم بخندم و به آرامی افزودم: «حتماً دیشب به شامم زیادی ادویه زده بودم!»

او آرام گفت: «چیزهایی را که از طرف خداوند است کوچک نشمار. چیزهای ماوراءالطبیعه اتفاق می‌افتد.» دور کاناپه چرخی زد و روی صندلی روبه‌روی ما نشست. صورتش جدی بود.

او درباره حضور ماوراءالطبیعه اهریمنی، و نیز اینکه چطور خداوند اجازه می‌دهد این حضور به عنوان آزمایش به سراغ شخص بیاید توضیح داد. به عنوان مثال به عهد عتیق اشاره کرد که چطور خداوند به شیطان اجازه داد به ایوب حمله کند، و نیز اینکه چطور اجازه داد شیطان عیسی را در بیابان وسوسه کند. هر دو اینها طبق گفته کن آزمایش بودند. او افزود که در هر مورد، قربانی مورد نظر

شیطان پیروزمندانه و سربلند از این امتحان بیرون آمده بود، آن هم به خاطر اعتراف ایمانش به خدا. من حمله‌ای را به خاطر آوردم که دو شب قبل از تعمیدم رخ داده بود.

یادگیری من آرام آرام ادامه داشت. در حالی که داشتم به تعلیمات آرام‌بخش کن فکر می‌کردم، هنوز یک چیز را نمی‌دانستم. اینکه خداوند در من روندی را آغاز نموده که بر اساس آن می‌بایست تنها و تنهاتر می‌شدم، و جالب اینکه احساس تنهایی نمی‌کردم. می‌بایست هر چه بیشتر از خانواده‌ام جدا می‌شدم و در عوض به خانواده‌ای عالی می‌پیوستم که حامی‌ام بودند. از آن ریشه‌هایی در واه جدا می‌شدم که برایم همه چیز بودند، و حالا ریشه‌هایی عمیق‌تر در شهری جدید می‌دواندم.

به خاطر این امتحانات استقامت‌سنج بود که مرا دائماً در موقعیتهایی قرار می‌داد که می‌بایست فقط و فقط به او تکیه می‌کردم.

فصل ۱۱

# نسیم دگرگونی

یکشنبه چند هفته بعد، در یکی از جلسات مرتب دعا، فرایندی جدید آغاز شد. این فرایند ترک عادت دادن من، و به قولی از شیر گرفتنم بود. آن شب خانواده‌های اُلد و میچل به طرز غریبی محزون به نظر می‌رسیدند.

در حالی که وارد سالن پذیرایی خانه خانواده اُلد می‌شدیم، پرسیدم: «چیزی شده؟»

کن سرش را عقب برد و به سقف خیره شد. به طور ناگهانی گفت: «من و مری تعطیلات امسال از اینجا می‌رویم.»

اولین عکس‌العمل من ترس بود، ترس از اندیشه ترک‌شدگی. بدون خانواده اُلد چه می‌کردم؟ البته هنوز خانواده میچل را داشتم، اما در واقع من به هر دو خانواده متکی بودم و هر دو آنها حامی من محسوب می‌شدند. برای اولین‌بار خانواده میچل مرا با کلیسا آشنا نمودند و خانواده اُلد نیز همراهی‌ام کردند. آیا این فقط یک شروع بود؟ چه مدت دیگر هر دو خانواده را از دست می‌دادم.

حتماً مری فکرم را خوانده بود، زیرا یک قدم جلو آمد و دستانم را گرفت. در حالی که حرف می‌زد چشمانش پر از اشک شده بود. گفت: «عزیز من، باید بدانی که همیشه همین‌طور است. کسانی که ما دوستشان داریم ما را ترک می‌کنند. فقط عیسی است که تا ابد با تو می‌ماند.»

کن هم آمد و به زنش که کنار من بود ملحق شد. گفت: «یک چیز دیگر هم هست، بلقیس. مطمئن باش که خداوند هیچ گاه تو را به خطر

نمی‌اندازد، مگر اینکه هدفی داشته باشد. به همین خاطر می‌توانی از درون قلبت شروع به شادمانی نمایی.»

من و خانواده‌های اُلد و میچل چند هفته بیشتر در کنار هم نبودیم. روز عزیمت نزدیک می‌شد و حس بدی را با خود می‌آورد؛ احساس محکوم به شکست بودن را. همه ما سعی می‌کردیم خلایی را که از ترک مری و کن به وجود می‌آمد با ایمان خود پر سازیم، اما فایده‌ای نداشت، زیرا حقیقی نبود. انگار داشتیم فیلم بازی می‌کردیم.

روزی که با افراد گروه کوچک مسیحی‌مان برای خداحافظی به خانه خانواده اُلد رفتم روزی غم‌انگیز بود. ما تمام سعی خود را کردیم که این لحظات آخر را تبدیل به جشن کنیم، اما باری بر قلبهایمان سنگینی می‌کرد. تلاشمان بر این بود که رفتن آنها را جدا شدن نبینیم، بلکه حتی آن را فرصتی ببینیم برای بدرقه‌کردنشان.

نمایش شجاعانه‌ای بود، اما وقتی خانواده اُلد با آن بار و بنه بسته شده پشت ماشینشان در جاده به حرکت درآمدند، از عمق دل خود حس کردیم که دیگر زندگی به شکل سابق و به آن پربرکتی نخواهد بود.

در حالی که به سمت خانه می‌راندم حس عجیبی به من دست داد. نوعی حس استقلال. دیگر در این جامعه کینه‌توز تنها شده بودم. چقدر بد! اما بعد از همه این حرفها، هنوز خانواده میچل را داشتم.

روند ترک عادت من پا به مرحله‌ای جدید و غیرمنتظره نهاد. چند ماه بعد از ترک خانواده اُلد، دکتر دانیل بخش به من زنگ زد. گفت که می‌خواهد همراه با دکتر استانلی مونیهام، به نمایندگی از گروهی به نام دید جهانی که مرکز آن در کالیفرنیای آمریکاست به ملاقات من بیاید. تا به حال نام این تشکیلات به گوشم نخورده بود، اما در خانه من به روی همه باز بود، حتی کسانی که کنجکاو بودند ببینند یک مسلمان مسیحی‌شده چه شکلی است.

آنها چند روز بعد آمدند. بعد از شام دکتر مونیهام شروع به صحبت کرد. مشخص بود که فرد کنجکاوی نیست. البته که ترک مرام من برای او جلب می‌نمود، اما حس کردم که به همان اندازه تحت تأثیر تغییر عقیده باغبانم هم قرار گرفته است. در حالی که مشغول نوشیدن چای بودیم، سر اصل مطلب رفت.

پرسید: «شما برای شهادت دادن خداوند به سنگاپور می‌آیید، خانم شیخ؟»

«سنگاپور؟»

«بیلی گراهام آنجا در حال تدارک همایش بزرگی است به نام مسیح در پی *آسیا*. این همایش برای مسیحیان آسیاست. همه آسیاییها ـ اندونزیاییها، ژاپنیها، هندیها، کره‌ایها، چینیها، و پاکستانیها. شهادت شما برای ما انگیزه‌ای خواهد بود.»

به نظرم کار درستی نمی‌رسید. من همین‌جا در واه به اندازه کافی کار داشتم، چه رسد به اینکه به نقاط دیگر دنیا هم بروم.

گفتم: «خیلی خب، در این باره دعا خواهم کرد.»

دکتر مونیهام گفت: «لطفاً این کار را بکنید.» و سپس به سرعت از من خداحافظی کرد.

بعد از رفتن دکتر مونیهام در ایوان نشستم و طبق قولی که داده بودم به فکر کردن و دعا در مورد دعوتی که از من به عمل آمده بود مشغول شدم. از یک طرف می‌گفتم باید از این فرصت پیش‌آمده استفاده کنم، و از طرفی می‌گفتم که حتی نباید فکرش را بکنم.

سپس فکری به ذهنم خطور کرد.

گذرنامه‌ام. البته. چیزی به باطل‌شدنش نمانده بود. اگر می‌خواستم به سنگاپور بروم می‌بایست تمدید می‌شد. در آن زمان در پاکستان مقررات زیاد اما بی‌منطقی در مورد گذرنامه وجود داشت. وضعیت سختی بود.

بعضی از مردم گذرنامه‌هایشان را برای تمدید می‌فرستادند اما هرگز موفق به دریافت دوباره آنها نمی‌شدند.

پس چرا از این وضعیت برای شنیدن صدای خدا استفاده نکنم؟ اگر او می‌خواست که من بروم، کار گذرنامه را به عهده می‌گرفت.

آن روز بعدازظهر مدارک لازم و برگه‌ها را پر کردم و همراه با گذرنامه‌ام به مرجع مربوطه فرستادم. در حالی که پاکت را در صندوق پستی می‌انداختم، شکی نداشتم که این در واقع جواب منفی‌ام برای سفر به سنگاپور است.

یک هفته بعد نامه‌ای دریافت کردم. اداری به نظر می‌رسید.

لبخند زدم. «این اولین قدم برای تمدید است. حتماً تعدادی برگه برای پر کردن داده‌اند. و قاعدتاً چند ماه طول می‌کشد تا جواب برسد.»

پاکت را گشودم. گذرنامه آماده بود؛ تمدید شده و مهر خورده.

به این ترتیب بود که چند ماه بعد از محمود ششساله خداحافظی کردم و به سمت لاهور رفتم. آنجا ملاقات کوتاهی با پسرم، خالد، داشتم. سپس می‌بایست به کراچی می‌رفتم، زیرا پروازم به سنگاپور از آنجا صورت می‌گرفت. سال ۱۹۶۸ بود و یک سال و نیم از ملاقاتم با خداوند می‌گذشت. خالد هم مثل سایر اعضای خانواده تازگیها به اکتشاف من کمی توجه نشان می‌داد. گمان می‌بردم می‌انگارد که من در ۴۸ سالگی سفری عجیب را آغاز نموده‌ام، اما به عنوان مادرش احترامم واجب بود و ما ملاقات دلچسبی با هم داشتیم.

وقتی در کراچی سوار هواپیما می‌شدم، به کاری می‌اندیشیدم که برعهده‌ام گذاشته شده بود. فکر کردم حق با خالد بود. من در این هواپیمایی که به مقصد سنگاپور حرکت می‌کرد چه می‌کردم؟ مسیحیان زیادی در آن هواپیما بودند، ولی با صحنه‌هایی روبه‌رو شدم که چندان خوشایندم نبودند. از آن نشاط و سرزندگی ابا داشتم. آنها سرودهای

پرستشی می‌خواندند، از میان ردیف صندلیها با صدای بلند جیغ و داد می‌کردند، و گاهی هم دستهایشان را بالا می‌بردند و می‌گفتند: «خدا را شکر!» من خجالت می‌کشیدم. شادی‌شان تصنعی و در عین حال زورکی به نظر می‌رسید. مثل تجمعاتی بود که در لندن دیده بودم. زیر لب شروع به غرزدن کردم که اگر می‌دانستم سفر کردن در محفل مسیحیان این‌گونه است، مسلماً علاقه‌ای به این کار نمی‌داشتم.

آنچه آن لحظات را سخت می‌ساخت، احساسی بود که به من دست داده بود. نمی‌توانستم آن را توضیح دهم، اما حس می‌کردم این صرفاً سفری به سنگاپور نیست و مفهومی شخصی برای خود من در پی خواهد داشت. گویی سفری رسالتی بود و نوعی از زندگی را که قرار بود برای آن خوانده شوم پیشگویی می‌کرد.

پیش خود گفتم: «نه، خدایا. حتماً داری با من شوخی می‌کنی! چه رسالتی؟ که می‌بایست زمان زیادی را در خارج و سفر با هواپیماها بگذرانم؟ چقدر در واه، آن روستای کوچک محلی، به عنوان یک مسیحی احساس راحتی می‌کردم. آنجا دست‌کم بر همه چیز تسلط داشتم. مسیحیت برای من مظهر شادی بود، اما شادی‌ای خصوصی و شخصی. اصلاً دوست نداشتم در برابر صدها و یا شاید هزاران غریبه بایستم و به اصطلاح خودی نشان بدهم.

وقتی هواپیما برخاست از پنجره به بیرون خیره شدم. پاکستان داشت زیر مه محو می‌شد. با وجود اینکه می‌دانستم چند روز دیگر دوباره باز خواهم گشت، حسی قوی به من هشدار می‌داد که این تازه شروع کار است. اینکه حتی اگر از بُعد جسمی به خانه باز گردم، از بُعد دیگر هیچ‌گاه باز نخواهم گشت. حلقه مسیحیانی که در هواپیما بودند حالا دیگر خانواده‌ام محسوب می‌شدند.

این چه معنایی ممکن بود داشته باشد؟ فکرش مرا ترساند.

از فرودگاه سنگاپور یکراست به سالن همایش رفتیم. جلسات شروع شده بود.

ناگهان در کمال تعجب دریافتم که نظرم نسبت به این گروه مسیحیان کاملاً تغییر یافته است.

هزاران زن و مرد در تالار همایش گرد هم آمده بودند. در عمرم جمعیت به این زیادی را یک جا ندیده بودم. در حالی که به سمت تالار می‌رفتم، همه سرود «چه عظیمی» را می‌خواندند. حضور آشنای روح خداوند را حس می‌کردم، اما گویی این‌بار با شدت بیشتری همراه بود. دلم می‌خواست گریه کنم؛ نه از غم، که از شادی. اولین‌بار بود که ستوده شدن خداوند را توسط جمعیت به این بزرگی می‌دیدم. باورش برایم سخت بود. این‌همه مردم از کشورهای مختلف، با نژادهای متفاوت و لباسهای جورواجور! به نظر می‌رسید پرستش این مسیحیان تا ابد ادامه خواهد داشت.

حالا همه چیز فرق کرده بود! دیگر مردم مثل آن موقع در هواپیما نبودند. سپس متوجه شدم که در هواپیما چه تجربه‌ای را پشت سر نهاده بودم. ناگهان همه چیز روشن شد. آن افرادی که در هواپیما دیدم ترسیده بودند، و این ترس حالتی عصبی به آنها داده بود. این ترس ممکن بود ترس از غریبی و یا حتی هراس از پرواز باشد. آنها ادا و اطوار درمی‌آوردند و لاف می‌زدند، اما به صورتی ظاهری نه عمقی. آنها طبق هدایت روح رفتار نمی‌کردند، همان‌طور که من وقتی به یکی از خدمتکارانم خشم می‌گرفتم و یا با عمویی که می‌خواست مرا به اسلام برگرداند برخورد بدی می‌کردم، طبق روح عمل نمی‌کردم. مشکل زبان آنها بود. سعی آنها بر این بود که با توسل به رفتارهای مسیحی بر ترسها و هیجانات خود پوششی بگذارند.

اما اینجا و در این مرکز همایش وضع فرق می‌کرد. مشارکت‌ها پایان یافته و پرستش خداوند آغاز شده بود. اگر رسالتی که احساس کرده بودم و به معنای بودن در چنین گروههایی بود، مسلماً آن را با قدردانی می‌پذیرفتم.

اما هنوز یک چیز آزارم می‌داد. آیا جداً می‌بایست در برابر این هزاران نفر می‌ایستادم و حرف می‌زدم؟ صحبت کردن درباره تجربیاتم با افرادی که در واه می‌شناختم مسئله دیگری بود. اما اینجا؟ با این‌همه نگاههای ناآشنا از کشورهای مختلف؟ اصلاً احساس اطمینان و امنیت نمی‌کردم.

به هتل شتافتم. سعی داشتم کمی آرام بگیرم. از پنجره به شهر شلوغ نگاهی انداختم. چقدر با پاریس و لندن فرق داشت. مردم در خیابان به هم تنه می‌زدند، فروشنده‌های دوره‌گرد با صدای بلند برای اجناسشان مشتری می‌طلبیدند، و ماشینها به سختی راه خود را از میان کشمش و نزاعها باز می‌کردند و مرتباً بوقهایشان را به صدا درمی‌آوردند. به نظر می‌رسید ازدحام بیش از حد جمعیت مرا ترسانده است، و این همان حالتی بود که در تالار همایش به من دست داده بود. به خود لرزیدم. پرده‌ها را کشیدم و به کنج دیگر اتاق رفتم. آنجا نشستم و سعی کردم خود را آرام کنم.

با گریه گفتم: «خداوندا، روح آرام‌بخش تو کجاست؟» یکدفعه به یاد یکی از خاطرات بچگی‌ام افتادم. آن روز با پدرم در بازار واه قدم می‌زدم. پدرم با توجه به بازیگوش بودنم، و اینکه همیشه دوست داشتم به این‌طرف و آن‌طرف بروم، به من هشدار داده بود که از کنارش دور نشوم. اما آن روز این کار را کردم. یک نمایشگاه گل توجهم را به خود معطوف کرد و به آن سمت دویدم. ناگهان متوجه شدم که پدرم کنارم نیست. ترس وجودم را در بر گرفت و به گریه افتادم. گفتم: «پدر، بیا و

مرا پیدا کن. دیگر هیچ‌وقت از کنارت دور نمی‌شوم!» هنوز حرف از دهانم بیرون نیامده بود که او را دیدم با اندام باریک و بلندش از میان جمعیت به سمت من می‌آمد. دوباره با او بودم. تنها چیزی که حالا می‌خواستم ماندن در کنارش بود.

در حالی که در اتاق هتل نشسته بودم، دریافتم که در حقیقت دوباره پدر آسمانی خود را ترک گفته‌ام. اجازه داده بودم اضطراب بر من غلبه کند، و همین امر حضور آرام‌بخش او را از من جدا ساخته بود. پس کی یاد می‌گرفتم که دلواپس چیزی نشوم و همان موقع به خدا اعتماد کنم؟ با راحتی روی صندلی نشستم و دوباره آرامش را حس کردم.

در حالی که به آرامی می‌گریستم گفتم: «پدر، متشکرم. لطفاً مرا به خاطر دور شدن از خودت ببخش. تو اینجا هستی، تو در آن تالار هستی. و من در امنیت خواهم بود.»

چند دقیقه بعد در سرسرای هتل دستی را روی شانه‌ام حس کردم و صدایی آشنا به گوشم خورد. به اطرافم نگاه کردم. دکتر مونیهام بود.

از دیدن من خوشحال به نظر می‌رسید. «خانم شیخ، خیلی خوشحالم که اینجا هستید. هنوز هم مایل به حرف‌زدن هستید؟» انگار ذهنم را خوانده بود.

با لبخند گفتم: «نگران من نباشید. همه چیز روبه‌راه خواهد بود. خداوند اینجاست.»

دکتر مونیهام آنجا ایستاده بود و صورتم را بررسی می‌کرد. انگار می‌خواست تصمیم بگیرد که گفته‌ام را چگونه تفسیر و یا تعبیر کند. من هم داشتم از اصطلاحات مسیحی استفاده می‌کردم، اما به نظرم رسید که او نمی‌خواهد به همان نحوی که من گول خورده بودم دچار اشتباه شود. چشمان او تا اعماق روحم را می‌خواند. یکدفعه به نظر رسید که راضی است.

قاطعانه گفت: «خب، قرار شما برای فردا صبح است.» به ساعتش نگاهی انداخت و گفت: «خیلی‌ها شما را در دعا پشتیبانی خواهند کرد.»

دکتر مونیهام دقیقاً مرا درک کرده بود. آن احساس امنیت تا صبح روز بعد همچنان ادامه داشت. آن روز عملاً در برابر آن هزاران نفر ایستادم تا بگویم که خداوند چگونه مرا به آن طرز عجیبی یافته بود. اصلاً سخنرانی سختی نبود. او در تمام لحظات با من بود. حتی لحظاتی که در حرف زدن دچار مشکل می‌شدم و یا تپق می‌زدم، او با آغوشی باز مرا دلگرم می‌کرد و تشویقم می‌نمود، و به من اطمینان می‌بخشید که او دارد صحبت می‌کند، نه من. بعد از اتمام سخنرانی، مردم به طرز دوستانه و پرمحبتی دوره‌ام کردند. مثل این بود که قدم اول را برداشته بودم؛ قدم برای شروع کاری جدید برای خداوند.

همچنین ترتیب ملاقاتم را با مردی داد که بعدها نقش مهمی در زندگی‌ام یافت. البته در آن زمان از این امر غافل بودم. من به دکتر کریستی ویلسون معرفی شدم. او مردی مهربان، و شبان کلیسایی در کابل افغانستان بود که به شهروندان خارجی خدمت می‌کرد. در حالی که درباره کارهای خداوند حرف می‌زدم، دوستی و تفاهمی میانمان ایجاد شد که در روح خداوند بود.

بالاخره همایشها به پایان رسید و من به واه بازگشتم. دوباره همان احساس به من دست داد که تمام این سفر به طرز غریبی خبر از آینده می‌داد. انگار خداوند از من خواسته بود به سنگاپور بروم تا بیشتر با کاری که از من می‌خواست بکنم آشنا شوم.

با خودم گفتم: «بسیار خب، دست‌کم مرکز اصلی من در واه خواهد بود.» به نظرم مانعی نداشت که چند وقت یک‌بار خانه راحت و امن آبا و اجدادی‌ام را به قصد سفر ترک کنم.

اما در حالی که ماشین از آن جاده‌های پیچ‌درپیچ به سمت خانه‌ام می‌رفت که در میان درختان محصور بود، نمی‌دانستم که قرار است بیشتر ساخته شوم، و به عبارتی از آن حالت شیرخوارگی دربیایم، آن هم با از دست دادن هر چه بیشتر امنیتم.

فصل ۱۲

# زمانی برای بذرافشانی

خبر ناراحت‌کننده ترک خانواده میچل مرحله بعدی جدایی‌ام بود، مخصوصاً اینکه زمان زیادی طول می‌کشید تا آنها به پاکستان بازگردند.

بیش از یک سال از سفرم به سنگاپور می‌گذشت. در اتاق نشیمن خانه خانواده میچل نشسته بودم. گروه کوچکمان متشکل از مردان و زنان مسیحی با تجربه آن اطراف هم همراه من بودند. آخرین باری بود که قبل از ترک دیوید و سینو دور هم جمع می‌شدیم. چه موقعیت غم‌انگیزی! نمی‌توانستم خود را از فکر کردن به اولین باری که به عنوان جستجوگری مردد پا به این خانه نهاده بودم بازدارم. چه اتفاقاتی که از آن به بعد نیفتاده بود! به چهره آن دو خیره شدم؛ کسانی که در آغاز آشنایی‌ام با مسیح یار و یاورم بودند: دیوید قدبلند با موهایی خاکستری، و سینوی بی‌آلایش که مرتباً برایم دعا کرده بود.

در حالی که همگی روی چمنهای روبه‌روی خانه ایستاده بودیم گفتم: «خودتان هم می‌دانید که دلم برایتان خیلی تنگ می‌شود. چطور می‌توانم بدون مصاحبت با شما سر کنم؟»

سینو گفت: «شاید خداوند دارد به تو می‌آموزد که با نبود، بسازی و خودت را وفق‌دهی. بلقیس، خودت هم می‌دانی که او همیشه ما را تحت فشار قرارمی‌دهد، تا جایی‌که هیچ تکیه‌گاه امنی به جز او برایمان نماند.»

به نظر درست می‌رسید، اما من از تحت فشار بودن خوشم نمی‌آمد، و این را به سینو گفتم. او فقط خندید. «البته که خوشت نمی‌آید، بلقیس

عزیز. چه کسی می‌خواهد امنیت رحم مادر را ترک کند؟ اما حوادث در پیش است.»

سینو سوار ماشین قدیمی‌شان شد و در را بست. یک‌بار دیگر از پنجره همدیگر را در آغوش کشیدیم و ماشین آنها یکدفعه شروع به حرکت کرد، در حالی که گرد و خاک را در فضا پراکنده می‌ساخت. از کنار خانه‌های سفید و متروکی گذشت که در زمان جنگ مرکز افسرها بود و سر تقاطع از دید ما پنهان شد. واقعاً که ماجرایی بود! اینجا من مسیحی تنهایی بودم در روستایی مسلمان‌نشین. آیا می‌توانستم به تنهایی دوام بیاورم؟

هفته‌ها از پی هم گذشت. بدون رودربایستی بگویم که زمان سختی را گذراندم. برایم سخت بود که وعده‌های سینو را مبنی بر وقوع حوادث درک کنم، و یا پیشگویی کن را در مورد مسیر هدفم. به نظرم می‌رسید از زمان ترک کن و مری مدت مدیدی می‌گذرد. جلسات یکشنبه شبها ادامه داشت. پنج نفر بیشتر نمانده بودیم و جلسه هر بار در خانه یکی از ما برگزار می‌شد، اما باید بگویم که بدون رهبری خانواده‌های اُلد و میچل به نظر می‌رسید که جلسات آن انسجام لازم را ندارد.

یک شب بعد از جلسه‌ای کسل‌کننده فکری به ذهنم خطور کرد. اشتباه ما این بود که سعی می‌کردیم کارهای خانواده‌های اُلد و میچل را عیناً تکرار کنیم. مسلماً در صورت عدم تزریق خونی تازه، این گروه کوچک رو به زوال می‌رفت. این اندیشه ضربان قلبم را شدت بیشتری بخشید که چه می‌شد اگر از مردمی که تخصصی نداشتند می‌خواستیم تا به ما ملحق شوند؟ کسانی که دکتر، مهندس، و یا میسیونر نبودند؟ مثلاً از مسیحیان و غیرمسیحیان، از رفتگران و از افراد طبقه پایین جامعه دعوت به عمل می‌آوردیم که همگی به ما ملحق شوند و

مشارکت کنند. شاید در خانه من که هم بزرگ بود و هم راحت. وقتی این پیشنهاد را در میان جمعمان مطرح کردم در ابتدا با مقاومت روبه‌رو شدم، اما سرانجام پیشنهادم با شک و تردید پذیرفته شد. تصمیم به شروع کار گرفتیم، چه از طریق دعوتهای مستقیم و چه از طریق شایعات. من این خبر را که یکشنبه شبها جلسه‌های مسیحی در خانه‌ام برگزار خواهد شد در شهر پخش کردم.

تعداد افرادی که آمدند مرا شگفت‌زده کرد. خیلیها از راوالپندی آمده بودند، و این نشان می‌داد که خبر تا آنجا هم رسیده است. و همان‌طور که آرزو داشتم، همه‌شان هم مسیحی نبودند. خیلی از آنها فقط تشنه بودند بیشتر در مورد خدای مسیحیان بدانند. من و چند تن از کسانی که از گروه اولیه رهبران مانده بودیم سرود می‌خواندیم، دعا می‌کردیم، و سعی خود را می‌کردیم که برای رفع نیازهای فردی خدمتکاران، کارگران روزمزد، معلمان مدرسه، و تُجاری که به خانه‌ام می‌آمدند کاری بکنیم.

به زودی در مشارکت یکشنبه شبها حس تازگی و طراوتی پدیدار شد. مسئولیت سنگینی بود. من و دیگر رهبران این گروه کوچک ساعتهای زیادی را زانو می‌زدیم و ساعتها در حضور خداوند و کلام او می‌ماندیم تا اطمینان یابیم که حتی کوچکترین انحرافی از مسیری که طبق خواست اوست نداریم. به طور ناگهانی همه چیز دگرگون شد. آن دوره بی‌نتیجه‌ای را که تجربه می‌کردم پشت سر نهادم. می‌توانستم تغییر آیینهای حقیقی را ببینم. اولین کسی که به مسیح روی آورد بیوه‌ای جوان بود. او تنهایی و جراحتهایش را با فریاد و اشک بیرون راند و از خداوند دعوت کرد تا وارد شود. تغییر و تبدیلات به وجود آمده در شخصیتش خارق‌العاده بود و او را از موجودی افسرده و بی‌پناه به فرزند پرامید خداوند مبدل ساخته بود. طی مدت کوتاهی تعمیرکاری که

در نزدیکی‌مان بود نیز وارد ملکوت و پادشاهی خداوند شد، و بعد از او به ترتیب یک کارمند بایگانی و یک رفتگر نیز آمدند.

همه اینها در خانه من رخ داد. با وجود اینکه جداً احساس سربلندی می‌کردم، پیش خود به خانواده‌ام هم می‌اندیشیدم، به اینکه کی صدای آنها در خواهد آمد، زیرا من شهرت و نیکنامی خانواده‌ام را لکه‌دار کرده بودم. اما هیچکس اعتراضی نکرد. به هر جهت تا اینجا که خبری نبود. به نظر می‌رسید خانواده‌ام نمی‌خواهند آنچه را اتفاق افتاده بپذیرند. روزی در ایوان روی کاشیها پایم به چیزی گیر کرد و افتادم و دچار شکستگی جزئی شدم. خانواده‌ام برای ملاقات نیامدند و در عوض زنگ زدند. اما دست‌کم تلفن زده بودند!

رفته رفته داشتم در زندگی مسیحی‌ام تکامل می‌یافتم. گرچه خانواده‌ام از مخالفتها و اعتراضات خود نسبت به این طرز زندگی‌ام کاسته بودند، هنوز هم گاهی چیزهایی که در درونم مانده بود خود را نشان می‌داد. هنوز شخصی محافظه‌کار و سلطه‌گرا بودم که خودم حساب زمینها و باغ را در دست داشتم.

در مقابل چمنزار روبه‌روی خانه‌ام، جاده‌ای وجود داشت که به محل استقرار قشر خدمتکاران منتهی می‌شد. کنار این جاده درختی روییده بود که میوه‌ای قرمزرنگ مانند آلبالو داشت. آن سال تابستان بعد از ترک خانواده میچل بچه‌های ده به مایملک من می‌آمدند و از آن درخت بالا می‌رفتند تا میوه‌هایش را بخورند. (شاید هم خبر تغییرات ایجاد شده در شخصیت من آنها را تشویق به این کار کرده بود.) خود این مزاحمت به اندازه کافی بد بود، اما وقتی صدای جیغ و دادهایشان مزاحم وقت استراحتم شد، از پنجره به بیرون خم شدم و به باغبان دستور دادم بچه‌ها را از آنجا دور کند. همان روز طبق سفارشم باغبان درخت را برید. این کار مشکلم را برای همیشه حل می‌کرد!

وقتی درخت از بین رفت متوجه شدم که چه کرده‌ام. آن درخت تنها نرفت، بلکه شادی و آرامش حضور خداوند را نیز با خود برد. مدتی طولانی کنار پنجره‌ام ایستادم و به جای خالی آن درخت خیره شدم. چقدر دلم می‌خواست که درخت هنوز آنجا بود و می‌توانستم فریادهای پر از نشاط را بشنوم. دریافتم که بلقیس شیخ واقعی چگونه است. بعد از همه اینها، باز هم می‌دانستم که واقعیت وجودی من چیزی جز این نیست و فقط از طریق خداوند و به لطف برکت او بود که هر نوع تغییر و تحولی امکان وقوع می‌یافت.

گفتم: «خداوندا، خواهش می‌کنم بگذار به حضورت بازگردم.» فقط یک راه وجود داشت. باغ من پر بود از درختانی که بار سنگین میوه‌های تابستانی را بر دوش خود حمل می‌کردند. روز بعد از بچه‌ها دعوتی همگانی به عمل آوردم تا بیایند و خوش بگذرانند، و آنها این کار را کردند. با وجود اینکه مطمئنم سعی خود را می‌کردند تا مواظب باشند، شاخه‌ها شکست و گلها پامال شد.

یک روز بعد از ظهر، بعد از رفتن بچه‌ها داشتم صدمات وارد شده را بررسی می‌کردم، و در این حین با خود گفتم: «فکر می‌کنم که می‌دانم تو داری چه می‌کنی، خدایا! تو باغ را مانعی میان ما دیدی و حتی داری مرا از باغم هم منع می‌کنی. تو آن را گرفتی تا به دیگران ببخشی. اما ببین چقدر از آن لذت بردند. آن باغ مال توست و من آن را با خوشحالی به آنها می‌سپارم. از تو متشکرم که این را وسیله‌ای ساختی تا مرا به حضور آرام‌بخش خود بازگردانی.»

او نیز بازگشت. اما من نیاز به هرسی دوباره داشتم. این بار باغ نبود، بلکه زمان استراحت عزیزم بود.

بعدازظهر سردی در ماه نوامبر بود. در اتاقم استراحت می‌کردم که محمود وارد شد. او دیگر بزرگ شده بود و خصوصیات خوب و

بارزش نوید مردی جذاب را در آینده می‌داد. اما اکنون صورتش نگران بود.

«مادر، خانمی در بیرون منتظر است تو را ببیند. بچه‌ای هم در آغوش دارد.»

سرم را بلند کردم و در حالی که دستورالعملهای صادرشده‌ام و نورجان و رایشام را فراموش کرده بودم، گفتم: «محمود، تو دیگر هشت سال داری و می‌دانی که من نمی‌خواهم در این ساعت از روز کسی را ببینم.» هنوز محمود اتاق را ترک نکرده بود که این فکر به ذهنم رسید: خداوند اگر بود چه می‌کرد؟ و البته می‌دانستم که او چه عکس‌العملی از خود نشان می‌داد. حتی اگر نیمه‌شب هم بود برایش فرقی نمی‌کرد. در دم نزد آن زن می‌رفت.

هنوز محمود آنقدر دور نشده بود که نتواند صدایم را بشنود، پس او را صدا زدم. یکبار دیگر صورت سبزه‌اش از میان در نمایان شد. گفتم: «محمود، آن زن چه می‌خواهد؟»

محمود در حالی که وارد اتاق می‌شد گفت: «فکر می‌کنم بچه‌اش مریض است.»

می‌توانستم نگرانی را در چشمانش ببینم. در حالی که خود را برای پایین رفتن آماده می‌ساختم به او گفتم: «بسیار خب، پس او را به اتاق پذیرایی بیاور.»

سریعاً به محمود و آن زن و بچه‌اش ملحق شدم. زن لباسهایی گشاد و زبر چون کارگران مزرعه بر تن داشت. شاید مادربزرگ این بچه بود. صورت خشک و پلاسیده‌ای داشت با شانه‌هایی افتاده، و شلوارش به دور اندام لاغرش آویزان بود. فقط وقتی که صورتش را بلند کرد و با آن چشمان عمیق قهوه‌ای‌اش به من خیره شد توانستم ببینم که خودش فقط کمی بزرگتر از بچه است.

دلم برایش سوخت. پرسیدم: «چه کاری می‌توانم برایتان انجام دهم؟»

«من در روستایمان راجع به شما شنیده‌ام و با پای پیاده آمده‌ام.» جایی که او می‌گفت، در بیست کیلومتری ما قرار داشت. در اینکه این موجود بیچاره خسته بود هیچ شکی نبود. خدمتکاران را برای آوردن چای و ساندویچ فرستادم. با خود فکر کردم که آیا هنوز به بچه‌اش شیر می‌دهد؟ در بعضی از روستاها مادرها تا سه‌سالگی به بچه‌هایشان شیر می‌دهند. چشمان بچه با بی‌حالی به چلچراغ کریستال خیره شده بود و دهان کوچکش حرکتی نمی‌کرد. دستانم را روی پیشانی‌اش گذاشتم تا برایش دعا کنم. خشک و داغ بود. وقتی دستانم را بر سر مادر بچه نهادم، می‌توانستم حس کنم که نسلها و اجداد خانوادگی‌ام دارند از شرم بر خود می‌لرزند. در قدیم حتی افتادن سایه این کارگر بر روی من مرا مشمئز می‌ساخت.

در حالی که از خداوند می‌خواستم این مادر و فرزند را به نام عیسی شفا بخشد، قلباً با آنها احساس همدردی می‌کردم. وقتی خدمتکار آمد، از او خواستم برای مادر بچه هم کمی ویتامین بیاورد. حدود نیم ساعت از ملاقات ما می‌گذشت. آن زن از زندگی‌اش با شوهری گفت که طی یک تصادف فلج شده بود و بچه‌ای نوپا بدون غذای کافی. ارزانترین راه برای تغذیه بچه همان شیر دادن به وی محسوب می‌شد. سرانجام وقتی مادر بچه بر خاست تا برود، با اشاره جلوی او را گرفتم.

زمزمه‌کنان گفتم: «نه. الان نه. باید راهی پیدا کنیم که تو و بچه‌ات تحت مراقبت قرار بگیرید.» همان موقع که این حرف از دهانم خارج شد، بلقیس شیخ قدیمی شروع به عصبانی شدن کرد. اگر در واه و میان دیگر نیازمندان پخش می‌شد که خانم شیخ در باغ بزرگ خود با آغوشی باز آماده پذیرایی است و همه چیز را برایشان مهیا می‌سازد،

چه می‌شد؟ آیا خود را گرفتار صفی از موجودات رنجور و نحیف و مستأصل دیگر نمی‌کردم؟

اما حتی وقتی که قلبم این سؤال را در خود زمزمه می‌کرد می‌دانستم که راه دیگری ندارم. حتی فرقی نمی‌کرد که زمانی که خود و تمام هستی‌ام را تقدیم خداوند کرده بودم این را خواسته بودم یا نه.

«... و البته شوهر شما هم نیاز به توجه دارد. باید همه شما را به بیمارستان ببریم. باید به بدنهای شما غذای خوبی برسانیم. بعداً هم اگر شوهرت هنوز نتوانست کار پیدا کند، مرا در جریان بگذار.»

این تمام آن چیزی بود که در آن ملاقات به وقوع پیوست. من هماهنگیهای لازم را با بیمارستان انجام دادم تا صورتحسابها را به پای من بنویسند. و بعد منتظر ماندم. اما آن زن هیچگاه بازنگشت، و همین مرا کمی متعجب ساخت. از خدمتکارانم پرسیدم که چه بر سر او آمده، و آنها مطابق معمول پاسخ را می‌دانستند. او به همراه بچه و شوهرش به بیمارستان رفته بود و حالا حال همگی بهتر بود و شوهرش سر کار می‌رفت. ابتدا غرور درونی‌ام بر من تسلط یافت و مرا از آن زن رنجیده‌خاطر ساخت، زیرا او قدرنشناسی نکرده بود و برای تشکر نزدم باز نگشته بود. اما خداوند در اینجا مرا امتحان کرد. «تو به این دلیل به او کمک کردی؟ برای اینکه از تو تشکر بشود؟ اما من فکر می‌کردم تشکر فقط بر من رواست.»

و البته که حق با او بود. در ذهنم به زمانی بازگشتم که برای اول بار حس کردم خودم دارم از این زن مراقبت می‌کنم. سپس از خداوند خواستم مرا ببخشد و دیگر هرگز اجازه ندهد دوباره در این دام بیفتم. با آهی عمیق گفتم: «خدایا، حتماً بازوان تو از اینکه اینقدر بارها و بارها مرا بلند کرده‌ای خسته شده.»

به نظر می‌رسید در آن روزها تلاشم برای ایجاد رابطه‌ای نزدیک با خداوند بی‌نتیجه است. هر بار شکست می‌خوردم و به زمین خاکی باز می‌گشتم. با خود فکر کردم شاید این هم مسیری است که در زندگی فردی مسیحی باید طی شود. به خاطر اینکه کسی را نداشتم با او صحبت کنم، می‌بایست این سؤالات را مخفیانه با خود حمل می‌کردم.

یک روز صبح در حالی که نورجان در حال آراستن من بود، سینه‌سرخی بال‌بال‌زنان روی لبه پنجره نشست.

فریاد زدم: «ببین خداوند امروز صبح برای ما چه فرستاده است!»

در حالی که نورجان شانه‌زدن موهایم را از سر گرفته بود، سکوت حکمفرما شد. کمی تعجب کردم. نورجان معمولاً خیلی حراف بود. سپس با خجالت گفت: «خانم، می‌دانید که وقتی شروع به صحبت درباره خداوند می‌کنید تمام چهره‌تان تغییر می‌کند؟»

آن روز بعدازظهر سفارش انجیلهای بیشتری را به فروشگاه مسیحی اسلام‌آباد دادم. آن انجیلها به طور خاص برای کودکان طراحی شده بود و من مفید بودنشان را با محمود تجربه کرده بودم. همچنین متوجه شده بودم که این کتاب کوچک که حاوی نقاشیهای درخشانی هم بود، نظر خدمتکاران را نیز در گوشه و کنار خانه به خود جلب نموده است. وقتی انجیلها رسید، یکی از آنها را مخصوصاً به نورجان دادم. تصور کنید که یک روز وقتی نورجان آمد به طور خصوصی با من حرف بزند، چقدر شاد شدم.

در حالی که صورت گرد و تپلش پر از احساس بود گفت: «خانم، می‌خواهم چیزی به شما بگویم. یادتان می‌آید که اغلب می‌گفتید اگر بخواهیم عیسی را بشناسیم تنها کاری که باید بکنیم این است که از او بخواهیم وارد قلب ما شود؟»

با گفتن این حرف نتوانست جلوی اشکهایش را بگیرد. «خانم، من این کار را کردم. و او وارد شده. تا به حال هیچگاه در زندگی چنین محبتی را لمس نکرده بودم!»

گوشهایم را باور نداشتم. بازوانم را به دور دخترک حلقه کردم و او را در آغوش کشیدم. دور اتاق خواب والس رقصیدیم، که البته با کمی چاشنی گریه همراه بود.

«چه خبر شگفت‌انگیزی بود، نورجان. حالا ما سه مسیحی هستیم. من و تو و رایشام باید جشن بگیریم.»

بنابراین من و رایشام و نورجان همگی با هم چای نوشیدیم. اولین بارم نبود که با قشر خدمتکار چای می‌نوشیدم، اما این موضوع هنوز هم برایم کمی بهت‌آور بود. ما سه مسیحی در حالی که با ظرافت جرعه‌ای از نوشیدنی‌مان را مزمزه می‌کردیم و به کیکهایمان ناخنک می‌زدیم، چون دوستان قدیمی گرم حرف‌زدن شده بودیم. ذهنم شروع به پرسه‌زدن کرد. چه بر سر زنی آمده بود که برای فرار از تشریفات و ثروت به این کنج خلوت دنیا پناه آورده بود؟ او اکنون اینجا در کنار خدمتکارانش نشسته است. چه ننگی برای خانواده و دوستانم محسوب می‌شد! دوستان قدیمی و خانواده‌ام پیش خود چه فکری می‌کردند؟ به گذشته فکر کردم، به زمانهایی که تنها راه تخلیه شدن از حرمان و سرخوردگیهایم را در دادن اوامر تند و خشن و نیز در فورانهای سهمگین خشم و غضب می‌دیدم. اگر متوجه وجود گرد و خاک روی صندلی‌ای می‌شدم، اگر خدمتکاران با صدای بلند در آشپزخانه حرف می‌زدند، و اگر در آوردن ناهارم لحظه‌ای تعلل به خرج می‌دادند، تمام خدمتکاران خانه می‌دانستند انفجاری مهیب رخ خواهد داد. خداوند حقیقتاً روی من کار کرده بود و من همراهی او را حس می‌کردم، آن هم سرشار از رضایت.

موضوع این نبود که می‌خواستم مقدس باشم، بلکه داشتم می‌آموختم که مسئولیتم به عنوان نماینده عیسی مسیح طوری است که به من اجازه نمی‌دهد کاری را که باعث سرافکندگی نام او می‌شود انجام دهم. او همچنین به من یاد داد که اعمال شخص خیلی بیشتر از کلمات می‌تواند به هنگام شهادت دادن برای مسیح به کار آید.

اما در جلسه آن شبمان با نکته عجیبی روبه‌رو شدم. نورجان در میان مردم روستا که حالا دیگر در سالن پذیرایی‌ام مرا همراهی می‌نمودند نبود. چقدر عجیب! روزی، بعد از اینکه موهایم را درست کرد، از او خواستم یک لحظه پیشم بماند. از او پرسیدم که آیا دوست ندارد این یکشنبه به ما ملحق شود. نورجان یکه خورد و در حالی که صورتش مثل گچ شده بود گفت: «اما خانم، من نمی‌توانم راجع به اتفاقی که برایم افتاده صحبت کنم، و یا به جلسه‌ای بروم. شوهرم مسلمانی است بسیار مذهبی. ما چهار بچه داریم و اگر من بگویم که مسیحی شده‌ام او سریعاً مرا از خود می‌راند.»

با پافشاری گفتم: «اما تو باید ایمانت را علنی کنی. راه دیگری هم وجود ندارد.»

نورجان با نارضایتی به من خیره شد و سپس اتاق را ترک کرد، آن هم در حالی که سر تکان می‌داد و زیر لب من‌من‌کنان چیزی می‌گفت. به سختی توانستم بفهمم که می‌گوید: «اما این غیرممکن است.»

چند روز بعد مادرْ روتِ عزیز را ملاقات کردم. با او هم در بیمارستان خانواده مقدس آشنا شده بودم. همیشه صحبت کردن با او برایم لذت‌بخش بود. مادر روحانی گوشزد کرد که چقدر ایماندار در پاکستان وجود دارد، اما همگی مخفیانه‌اند.

بلند گفتم: «ایمانداران سرّی! نمی‌دانم این چطور امکان‌پذیر است. اگر مسیحی هستی، چرا نباید آن را فریاد بزنی؟»

مادر روت گفت: «خب، به نیقودیموس نگاه کن.»

«نیقودیموس؟»

«او ایمانداری مخفی بود. به باب سه انجیل یوحنا رجوع کن.»

انجیلم را گشودم و شروع به خواندن کردم. آن انسان فریسی به هنگام شب و دیروقت به سراغ عیسی آمده بود تا بیشتر درباره ملکوت او بداند. من اغلب این فصل مهیج را می‌خواندم، اما تا آن زمان دقت نکرده بودم که نیقودیموس محققاً ایمانداری سرّی است.

خواهر روحانی گفت: «شاید نیقودیموس بعدها ایمانش را علناً بیان کرده باشد، اما تا آنجایی که از این آیات برمی‌آید او مراقب بود دوستان فریسی‌اش از این ماجرا بویی نبرند.»

روز بعد نورجان را به اتاقم فراخواندم. آیاتی را که راجع به نیقودیموس بود برایش خواندم. گفتم: «متأسفم که تو را ناراحت کردم. خداوند زمان مناسب برای آشکار ساختن ایمانت را خودش به تو نشان خواهد داد. تا آن زمان فقط با دقت گوش به رهنمودهای او بسپار.»

صورتش باز شد؛ پر از نشاط و درخشندگی. کمی بعد او را در حین کار کردن دیدم که با شادمانی چیزی را زمزمه می‌کرد. گفتم: «خداوندا، امیدوارم کار درستی انجام داده باشم. چیزی که می‌بایست مراقب باشم این است که هیچ‌گاه خودم را در منصب قضاوت کردن نسبت به کسی نگذارم.»

چند روز بعد دچار تنشی جدید شدم و برایم مکشوف شد که مسیحی شدن در این گوشه از جهان چقدر دشوار است.

یک روز بعدازظهر تلفن زنگ خورد. یکی از داییهایم بود که خشونت خاصی نسبت به من نشان می‌داد. حتی وقتی یخهای این تحریم خانوادگی کم‌کم آب می‌شد، این دایی‌ام هیچ ارتباطی با من نداشت و هیچ‌گاه حرف نمی‌زد. صدایش پشت خط خشن و زمخت می‌نمود.

«بلقیس؟»

«بله؟»

«شنیده‌ام که داری دیگران را منحرف می‌کنی و آنها را از ایمان حقیقی دور می‌سازی.»

«خب، دایی‌جان، این مربوط به عقاید هر کس می‌شود.»

می‌توانستم صورت او را مجسم کنم که از فرط خشم برافروخته و سرخ شده است. البته انعکاس آن در صدایش مشخص بود. «اینکه تو برای خودت تصمیماتی اتخاذ کنی یک چیز است و اینکه دیگران را به دنبال خودت بکشانی مسئله‌ای دیگر. باید بس کنی، بلقیس.»

«دایی‌جان، از اینکه نگران من هستید ممنونم، اما باید به شما یادآوری کنم که هر کس مسئول زندگی خودش است.»

روز بعد وقتی راننده جدیدم مرا از ملاقات با تووني به سمت خانه برمی‌گرداند، مردی در جاده ایستاده بود و سعی در متوقف کردن ماشین داشت. راننده‌ام می‌دانست که من اغلب افرادی را که می‌خواستند، مجانی سوار می‌کردم. اما او این‌بار قصد توقف نداشت.

با لحنی مصمم گفت: «لطفاً از من نخواهید که بایستم، خانم.»

نزدیک آن مرد که رسیدیم ناگهان راننده‌ام تغییر جهت داد و به حالتی ویراژمانند شروع به راندن در اتوبان کرد. چرخهای ماشین با صدایی گوشخراش روی جاده کشیده می‌شد.

روی صندلی به جلو خم شدم. «منظورت چیست؟ فکر می‌کنی آن مرد می‌خواست...؟»

«خانم...»

«بله؟»

«خانم، موضوع فقط این بود که...» سپس قفلی از سکوت بر لبانش زد و تمام تلاشهای من و سؤالاتم برای دریافت اطلاعات بیشتر بی‌نتیجه ماند.

بعدازظهر یک هفته بعد خواستم استراحت کنم. اما هنوز چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که یکی دیگر از خدمتکارانم وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست. با صدایی ملایم گفت: «امیدوارم ناراحتتان نکرده باشم. اما صریحاً باید به شما هشدار بدهم. برادرم دیروز در مسجدی در راولپندی بود. گروهی از مردان جوان در مورد لطماتی که شما دارید وارد می‌کنید صحبت می‌کرده‌اند. آنها مصرانه می‌گفته‌اند که باید کاری انجام دهند، آن هم به زودی. می‌خواهند شما را ساکت کنند.»

صدای دخترک می‌لرزید. گفت: «خانم، شما باید اینقدر بی‌پروا باشید؟ ما برای شما و پسرتان خیلی نگرانیم.»

قلبم از جا کنده شد. حالا نوبت من بود که پیش خود بیندیشم که آیا بهتر نبود در چنین کشوری ایمانداری مخفی باقی می‌ماندم، مخصوصاً در این خانواده که عیسی را مایه لعنت و کفر می‌دانستند؟

فصل ۱۳

# توفان در راه است

دو ماه از شنیدن اخبار جدید می‌گذشت. خبرها حاکی از آن بود که می‌خواهند مرا مورد حمله قرار دهند. اما تهدیدآمیزترین چیزی که برایم پیش آمد روبه‌رو شدن با نگاههای خصم‌آمیز تنی چند از مردان جوان بود، و نه بیشتر. پیش خود فکر کردم که شاید این احساس خطرم بی‌مورد بوده است.

دوباره کریسمس از راه رسیده بود. چند سال از روزی که من نوزاد بیت‌لحم را یافته بودم می‌گذشت. با وجود اینکه بعضی از اعضای خانواده به دیدنم آمده بودند، تلفن اخطارآمیز دایی‌ام به من یادآوری کرد که رابطه‌ام با خانواده همچنان تیره و تار است، و حس کردم فکر خوبی است که یک مهمانی شام ترتیب بدهم و از دوستان و اقوامم دعوت کنم. شاید این کار به بهبود این روابط شکرآب کمکی می‌کرد.

بنابراین زمان زیادی را صرف نوشتن اسامی مهمانان کردم. یک شب قبل از خوابیدن، آن فهرست را لای انجیلم گذاشتم تا محفوظ بماند. قصد داشتم فردا از همه‌شان دعوت به عمل بیاورم.

اما این اتفاق هیچ‌گاه به وقوع نپیوست.

زیرا صبح روز بعد وقتی انجیل را گشودم تا فهرست را بردارم، چشمم به پاراگرافی خورد. باورنکردنی نبود. نوشته شده بود:

پس به آن کسی که از او وعده خواسته بود نیز گفت: وقتی که چاشت یا شام دهی دوستان یا برادران و خویشان یا همسایگان دولتمند خود را دعوت مکن، مبادا ایشان نیز تو را بخوانند و تو را عوض داده شود. بلکه چون ضیافت کنی، فقیران و لنگان و شلان و کوران را

دعوت کن که خجسته خواهی بود، زیرا ندارند که تو را عوض دهند و در قیامت عادلان به تو جزا عطا خواهد شد. (لوقا ۱۴:۱۲)

در حالی که در یک دست انجیل و در دست دیگرم فهرست مهمانان را گرفته بودم، با خود فکر کردم: «خدایا، سخن تو برای من این است؟» قدر مسلم این بود که بیشتر اقوام، همسایگان، و دوستان من از وضع مالی خوبی برخوردار بودند. به خودم گفتم این موقعیتی است تا مسلمانان و مسیحیان را گرد هم بیاورم، اما در حقیقت غرورم داشت خود را در این میان نمایان می‌ساخت. می‌خواستم به خانواده‌ام نشان دهم که هنوز هم دوستانی از طبقه مرفه جامعه دارم.

فهرست را در دستم مچاله کردم.

در عوض عیناً طبق گفته انجیل عمل نمودم. فهرستی تهیه کردم که بیوه‌ها، یتیمان، بیکارها، و افراد فقیر روستا را شامل می‌شد، و از همه آنها دعوت کردم برای شام کریسمس در خانه‌ام حضور به هم رسانند. این دعوت همه را شامل می‌شد، حتی گدایان را. بعضی از مهمانان را خود دعوت کردم و برای برخی دیگر از کارکنانم استفاده نمودم. اخبار این‌چنینی سریع به همه‌جا پخش می‌شود. دیری نپایید که خدمتکارانم خبر دادند که تمام روستا در نظر دارند بیایند. لحظه‌ای دچار دلشوره شدم. آن‌همه جمعیت! به یاد قالیهای دستباف ابریشمی ایرانی‌ام افتادم که به تازگی برای اتاق نشیمن سفارش داده بودم. اندیشیدم: «خب، می‌توانم آن موقع چیزهای خوب و ارزشمند را از سر راه بردارم.»

بنابراین شروع به تهیه مقدمات نمودیم. محمود به من کمک می‌کرد تا برای افرادی که می‌آیند هدایایی آماده کنیم، و در این حین شور و شوق هشت‌سالگی او به من هم سرایت کرد. برای پسرها بلوزهای پشمی، برای دختران جوان لباسهایی با رنگهای درخشان، برای زنان طاقه‌های قرمز و صورتی و بنفش پارچه، برای مردان شلوارهایی

گرم، و برای کودکان کفش و شال‌گردن در نظر گرفتیم. کادو کردن این هدایا ساعتها از وقت من و خدمتکارانم را گرفت و بعد از تمام شدن بسته‌بندی، آنها را با روبانهای نقره‌ای تزئین نمودیم.

روزی ضربه‌ای به در خانه نواخته شد. گروهی از زنان محلی واه در بیرون منتظرم بودند. آنها قصد کمک داشتند. نماینده آنها گفت: «خانم، ما پول نمی‌خواهیم. فقط می‌خواهیم برای مراسم شام کمکتان کنیم.»

کم‌کم این جشن داشت تبدیل به رویدادی همگانی می‌شد. برای دکور از خانواده‌های سفالگری که در روستا سکونت داشتند خواستم چراغهای روغنی سفالی کوچکی درست کنند که استفاده از آنها هنوز هم در این قسمت از پاکستان رایج بود. ۵۰۰ عدد از آنها سفارش دادم. خودم نیز به کمک زنان روستا که به خانه‌ام آمده بودند نخها را می‌تابیدیم و فتیله درست می‌کردیم. در حین کار کردن، موقعیتهای خوب زیادی برای حرف‌زدن درباره مسیح پیش آمد. مثلا وقتی داشتیم چراغها را دور خانه می‌چیدیم، داستان باکره‌های عاقل و نادان را پیش کشیدم.

غذا که خود موضوع جالب دیگری بود. در این باره هم از کمک زنان روستا بی‌بهره نماندم و به یاری آنها شیرینی‌جات مخصوص پاکستانی آماده کردیم. همچنین مغز بادامهای ورقه شده و انواع آجیل جزو تدارکات ما محسوب می‌شد. زنان کاغذهای نقره‌ای‌رنگ را به صورت رشته‌های نازکی درآوردند تا بشود از آنها برای تزئین شیرینی‌جات استفاده کرد، و چه جلوه تماشایی‌ای هم داشت.

روز ۲٤ دسامبر مردم روستا به خانه‌ام آمدند. جشنواره‌ای راه افتاده بود. چراغها همه‌جا را زیبا کرده بود و در هر گوشه و کناری به چشم می‌خورد. محمود هم وقت بسیار خوبی را به بازی کردن در کنار

بچه‌های روستا می‌گذراند. تا به حال چشمان بچه‌ها را اینقدر درخشان ندیده بودم، و نیز محمود را این‌طور پرسروصدا. صدای خنده و جیغ و دادش خانه را پر کرده بود. هرازگاهی با درخواستهایش نزد من می‌آمد. مثلا می‌گفت: «مادر، پنج پسر دیگر هم بیرون ایستاده‌اند. آنها هم می‌توانند بیایند تو؟»

من می‌خندیدم و به پشت او ضربه‌ای می‌نواختم و می‌گفتم: «البته.» حس می‌کردم تعداد بچه‌هایی که هم‌اکنون در خانه‌ام هستند از کل بچه‌هایی که در راه وجود دارند بیشتر است.

وقتی با مردم روستا درباره تعلیمات عیسی در مورد طرز رفتار با همدیگر صحبت می‌کردم، پاسخ می‌دادند: «او حقیقتاً با افرادی نظیر ما همگام می‌شد؟»

می‌گفتم: «بله. و امروز هم هر کاری که ما برای دیگران انجام می‌دهیم در واقع به خاطر اوست.»

سرانجام بعد از پایان گرفتن جشن و مراسم توانستم خود را روی یکی از صندلیها بیندازم، بدون اینکه نگران باشم که شاید بچه‌ای روی آن صندلی به خواب فرو رفته باشد. نفسی عمیق حاکی از رضایت کشیدم. «تو از من می‌خواستی این کار را انجام بدهم؟»

در جواب آوازی ملایم شنیدم. «بله.»

سپس دریافتم که فراموش کرده‌ام قالیهای جدید ایرانی را بالا ببرم. البته آسیب چندانی به آنها وارد نشده بود.

اکثر آن فقرا هیچگاه مهمانی آن شب را از یاد نبردند. یک ماه بعد از طریق یکی از خدمتکارانم راجع به جریانی شنیدم که در خلال مجلس ختمی در راه پیش آمده بود. همسر ملای محل با صدای بلند نارضایتی خود را نسبت به ضلالت و ترک ایمان من اعلام داشته بود و شخصی جواب داده بود: «شما اخیراً خانم شیخ را دیده‌اید؟ آیا شما یکی از

کارهایی را که او بعد از مسیحی شدنش انجام داده انجام داده‌اید؟ اگر می‌خواهید چیزی راجع به خدا بدانید چرا به دیدن او نمی‌روید؟»

اما این تجربه روی دیگری هم داشت و مرا از وجود قوایی در واه مطلع ساخت که چندان دل خوشی از این مراسم نداشتند.

یک روز یکی از مستخدمانی که قبلاً در باغم کار می‌کرد راهم را سد کرد و در حالی که به پیشانی‌اش دست می‌برد گفت: «خانم، یک دقیقه لطفاً.»

«بگو.»

«خانم، در روستا صحبتهایی می‌شود که شما هم باید در جریان باشید. یکی می‌گفت که خانم شیخ دارد مشکل‌ساز می‌شود، و کسانی هم در روستا هستند که عقیده دارند باید کاری در مورد شما صورت بدهند.»

گفتم: «در مورد من؟ نمی‌فهمم.»

«خانم، من هم همین‌طور. اما فقط حس‌می‌کنم که شما باید بدانید...»

این چنین هشدارهایی گاه همگی با هم به سراغم می‌آمدند و گاه برای چند ماه خبری از آنها نبود. اما در طول سال بعد این تهدیدات شکل منظم‌تر و جدی‌تری به خود گرفت. گویی خداوند می‌خواست مرا برای زمانهای سختی که در پیش رو داشتم آماده سازد. برای مثال یک روز سه تن از پسرهای دهکده به خانه ما آمدند. بعداً با خود فکر کردم که شاید آنها پیام‌آوران خدا بودند که به صورت این موجودات کوچک بر من ظاهر شدند، زیرا محمود با اخباری که از آن پسرها شنیده بود نزدم آمد. می‌لرزید و چشمانش از ترس گرد شده بود.

«مادر، می‌دانی دوستانم چه گفتند؟ گفتند که مردم روستا دارند نقشه قتل او را می‌کشند. این کار را بعد از مراسم نماز جمعه انجام خواهند

داد.» و شروع به زاری کرد. «اگر تو بمیری، من هم خودم را می‌کشم.»

چه می‌بایست بکنم؟ محمود هشت‌ساله را در بغل گرفتم و شروع به نوازش موهای سیاه و پریشانش نمودم تا بلکه کمی آرام بگیرد. گفتم: «فرزند دلبندم، بگذار برایت داستانی تعریف کنم.» و حکایت اولین موعظه عیسی در ناصره را برایش بازگو نمودم زمانی که مردم به خشم آمدند و حتی به او سنگ پرتاب نمودند. گفتم: «محمود، عیسی از میان آنان عبور کرد و تا زمانی که پدر آسمانی اجازه وقوع چیزی را نمی‌داد، کسی نمی‌توانست کوچکترین کاری علیه او انجام دهد. این امر در مورد من و تو هم صادق است. ما حفاظت عالی او را داریم. این را باور داری؟»

«منظورت این است که هیچ‌وقت آسیب نمی‌بینیم؟»

«نه، منظورم این نیست. خود عیسی هم صدمه دید، اما فقط زمانی که زمان رنج کشیدنش فرارسیده بود. لازم نیست با ترسی همیشگی زندگی کنیم از اینکه شاید چیزی وحشتناک برایمان اتفاق بیفتد، زیرا تا زمان موعود آن نرسد چیزی رخ نخواهد داد. و شاید هم هرگز به وقوع نپیوندد. ما فقط باید صبر کنیم و ببینیم چه پیش می‌آید. اما در این میان می‌توانیم با اعتمادی قوی زندگی کنیم. متوجه هستی؟»

محمود نگاهی به من انداخت. چشمان قهوه‌ای‌اش آرام شده بود. یکدفعه لبخند زد و با حرکتی چرخشی برای بازی به بیرون دوید. صدای فریادهای شادش به گوشم رسید، و این بهترین جوابی بود که می‌توانست به من بدهد.

آرزو کردم که ای کاش من هم همان حس اعتماد را در خود داشتم. موضوع این نبود که خود آنچه را به محمود گفته بودم باور نداشتم، بلکه هنوز ایمانی همانند یک کودک نداشتم. برخاستم و در حالی که

انجیلم را برمی‌داشتم به باغ رفتم. هنوز قلبم کاملاً روشن نبود. چطور جرات می‌کردند مرا از ارض و بومم بیرون کنند؟

هوای پاییزی خشک و خنک بود. در حالی که به آرامی روی جاده سنگفرش قدم می‌زدم، می‌توانستم صدای شلپ شلپ ماهیها را در نهر کوچکم بشنوم، و صدای آواز پرنده‌ای هم از دوردستها به گوش می‌رسید. گلهای داوودی و دیگر گلهای تابستانی به مسیر طراوت خاصی بخشیده بودند. با نفسی عمیق این هوای تازه را به جان خریدم. اینجا ملک من بود و مردمش هموطنانم. اینجا سرزمین من بود و خانواده‌ام هفتصد سال به آن خدمت کرده بودند. اینجا خانه‌ام بود و من نمی‌توانستم و نمی‌خواستم آن را ترک کنم.

اما جریاناتی رخ می‌داد که کاملاً از دست من خارج بود و چندان با تصمیم خودسرانه‌ام مبنی بر ماندن در خانه‌ام همخوانی نداشت. در دسامبر ۱۹۷۰، یعنی چهار سال پس از تغییر آیینم، اولین انتخابات «هر فرد یک رأی» در پاکستان برگزار شد. آن‌طور که از شواهد برمی‌آمد، حزب مردمی برنده این انتخابات بود. و البته که این خبر چندان به مذاق من خوش نیامد، زیرا هیچ‌کدام از دوستان عالی‌رتبه‌ام رابطه‌ای با این حزب نداشتند. شعار جدید حزب این بود: «اسلام دین ما، دموکراسی سیاست ما، و سوسیالیسم اقتصاد ماست.» این شعار طوری طراحی شده بود که مردم کوچه و خیابان را جذب کند. می‌دانستم مردم عامی پاکستان هم‌اکنون احساس خاصی دارند. حس قدرتی جدید. آیا این برای من خوب بود؟ شاید این برای بلقیس جدید خوب می‌نمود، اما خطری در کمینم نشسته بود، زیرا هیچ چیز آتش غیرت فردی متعصب را بیش از این شعله‌ور نمی‌ساخت که بداند در صورت انجام دادن چنین کاری دولت پشت او خواهد بود. مسلماً من قبلاً فردی دموکرات نبودم و سوسیالیسم در عقاید سنتی خانواده‌ام

جایگاهی نداشت و اسلام ـ خب، می‌دانستم که حالا فردی متجاوز به شمار می‌آیم.

از دور پیگیر وقایع بودم. روزی یکی از دوستان قدیمی حکومتی پدرم از سردار به دیدنم آمد. برخلاف ناراحتی‌اش نسبت به باور جدیدم، سعی می‌کرد خود را به من نزدیک سازد. هرچند وقت یک‌بار زنگ می‌زد و یا به دیدنم می‌آمد. می‌خواست اطمینان یابد که همه چیز روبه‌راه است.

حالا او کنار من روی کاناپه سپید با روکشی ابریشمین نشسته بود و چایش را می‌نوشید. با صدایی آهسته گفت: «بلقیس، تو از وقایع در شرف وقوع و تأثیراتی که ممکن است روی تو داشته باشند خبر داری؟»

«حزب مردمی را می‌گویی؟»

«البته که آنها انتخابات را بردند. تو چقدر درباره ذوالفقار علی بوتو می‌دانی؟»

گفتم: «او را به خوبی می‌شناسم.»

«روزنامه‌ها را نخوانده‌ای و یا به رادیو گوش نکرده‌ای؟»

«نه، می‌دانی که من وقتی صرف این کارها نمی‌کنم.»

«خب، من توصیه می‌کنم که برای آنها وقت بگذاری. وضع حکومتی تغییر یافته است. شک دارم که بتوانی روی او مانند رئیس جمهورهای قبلی حساب کنی.» و افزود: «عزیز من، دیگر نمی‌توانی چون گذشته به مقام و موقعیت خود و اطرافیانت تکیه کنی. آن دوره دیگر تمام شد.»

نیم ساعت بعد در حالی که در جاده ماشین‌رو دست تکان می‌دادم، دوستم را بدرقه نمودم. سپس به خانه برگشتم تا خدمتکار را برای نظافت صدا کنم. در این حین چیز عجیبی را در این ملاقات دوستانه

حس کردم. انگار او از طرف خداوند حرف زده بود و می‌خواست مرا با این حقیقت روبه‌رو سازد که دیگر دوستان محافظ و پرنفوذم رفته‌اند، و همین مرا یک قدم به خداوند نزدیکتر می‌ساخت، به اعتماد کامل به او.

طولی نکشید که توانستم خصومت روزافزونی را در اطرافم حس کنم. این را حین قدم‌زدن در واه و در نگاههای مردان آنجا می‌دیدم. هیچگاه تغییر برخورد آن افسر را فراموش نخواهم کرد؛ افسری نه چندان عالی‌مقام که همیشه در مورد مالیات املاکم با هم مباحثه می‌کردیم. در گذشته او شخصی خوش‌خدمت بود و آن را با تعظیم کردن و دست بردن بر پیشانی‌اش نشان می‌داد. حالا این همکار کوچک خصومت خود را آشکارا نشان می‌داد، و این را می‌شد در طرز نوشتن ملاحظات منگنه‌شده‌اش و نیز در نحوه پرت کردن تحقیرآمیز برگه‌ها در مقابلم دید. یک بار که داشتم در جاده بیرون خانه‌ام قدم می‌زدم، نگاهم به مردی افتاد که اغلب سعی در حرف‌زدن با من داشت، اما این‌بار متوجه چیزی کاملاً متفاوت شدم. او داشت مرا می‌پایید، اما وقتی از کنارش رد شدم سریعاً سرش را برگرداند و به آسمان نگاه کرد. از ته دل خندیدم. «خدایا، ما همگی چون کودکان رفتار نمی‌کنیم؟»

نکته جالب توجه این بود که به نظر می‌رسید این حکومت جدید تأثیر چندانی بر کارکنان خانه من نگذاشته است. به جز نورجان که هنوز به آرامی از قدم برداشتن با عیسی لذت می‌برد، و نیز رایشام، و دیگر خدمتکار مسیحی‌ام، تمام خدمتکارانم مسلمان بودند. اکنون محبتی حقیقی میانمان ریشه دوانده بود. خدمتکاران مسلمانم به اتاق خوابم می‌آمدند و با صدایی آهسته از من استدعا می‌کردند: «خانم، خواهش

می‌کنیم اگر باید اینجا را ترک کنید... و یا اگر باید چنین تصمیمی اتخاذ کنید... نگران ما نباشید. ما کاری پیدا خواهیم کرد.»

چقدر روابط من طی این چهار سال با کارکنانم فرق کرده بود.

در طول این مدت رؤیاها هم نقش قابل ملاحظه‌ای برایم ایفا نمودند. رؤیاها جزئی لاینفک از زندگی مسیحی من محسوب می‌شدند، مخصوصاً از زمان اولین ملاقاتم با عیسی که در رؤیا بر من ظاهر شد و سر میز با من غذا خورد. حالا این تجربیات عجیب و اسرارآمیز، مثل همان تجربیاتی که پولس اشاره می‌کرد، حتی بیشتر هم شده بود.

یک شب روحم بلند شد و با حرکتی اعجاب‌آور شروع به عبور از اقیانوس نمود. با سرعتی چون نور به جایی رسیدم که حس می‌کردم نیوانگلند باشد، یعنی شمال شرقی ایالات متحده، اگرچه من تا آن زمان به آمریکا نرفته بودم. به مقابل خانه‌ای رسیدم که شاید هم خانه سالمندان بود. به درون اتاقی شناور شدم که دو تخت در آن قرار داشت. روی یکی از آنها زنی میانسال با صورتی گرد و چشمانی آبی و شفاف نشسته بود و تلفیقی از رنگهای سفید و خاکستری در موهای کوتاهش دیده می‌شد. ملافه‌ای سفید با طرحهای برجسته لوزی‌شکل تخت را پوشانده بود. مشخص بود که خیلی مریض‌احوال است. حس کردم سرطان دارد. پرستاری روی صندلی مشغول خواندن چیزی بود، و سپس عیسی را در گوشه‌ای از اتاق دیدم. در مقابلش زانو زدم و از او پرسیدم که باید چه‌کار کنم.

گفت: «برایش دعا کن.» بنابراین کنار تخت زن رفتم و با حرارت برای شفایش دعا کردم.

صبح کنار پنجره‌ام نشستم. هنوز هم تحت تأثیر اتفاقی بودم که دیشب در اتاقی در آن سوی اقیانوس رخ داده بود. چرا عیسی از من خواست برای آن زن دعا کنم؟ او خودش آنجا بود، اما از من خواست

برای آن زن دعا کنم. کم‌کم بارقه‌ای از مکاشفه‌ای بزرگ برایم روشن می‌شد. دعاهای ما برای خداوندمان مهم است، و او از این طریق کار می‌کند. به فصل پنجم رساله یعقوب هدایت شدم: «و دعای ایمان مریض را شفا خواهد بخشید و خداوند او را خواهد برخیزاند و اگر گناه کرده باشد از او آمرزیده خواهد شد... زیرا دعای مرد عادل در عمل قوت بسیار دارد.»

پس دعای ما این قوت را در شخصی که برایش درخواست نموده‌ایم سرازیر می‌کند.

بار دیگر دیدم که دارم از پلکانی بالا می‌روم، مثل پلکانی که وارد عرشه کشتی می‌شود. پله‌ها به اتاقی منتهی می‌شد. مسیح در اتاق ایستاده بود. به نظر می‌رسید که می‌خواهد دستورالعملهایی به من بدهد. سپس از پله‌ها پایین رفتم. در انتهای پله‌ها زنی با لباسهای غربی منتظرم بود. دامن و ژاکت پوشیده بود. به نظر می‌رسید که برای آمدنم انتظار کشیده است. به سمتم آمد و دستانم را در دستش گرفت و مرا با خود برد.

پرسیدم: «خدایا، ما کجا می‌رویم؟» اما او جوابی به من نداد.

به نظر می‌رسید که این رؤیا می‌خواهد بگوید من سفری دیگر در پیش خواهم داشت. گرچه این‌بار مقصدم نامعلوم بود، اما عیسی در طول این سفر از من مراقبت می‌کرد. دیدن این رؤیا باعث شد آمادگی نسبی پیدا کنم و شنیدن خبری که یکی از دوستان قدیمی‌ام داد مرا خیلی متعجب نسازد.

ماه مارس ۱۹۷۱ بود و تنها چند ماه از انتصاب بوتو می‌گذشت که یکی از دوستان قدیمی حکومتی‌ام به نام یعقوب به دیدارم آمد. او طی سالها دوستی نزدیک برای خانواده ما محسوب می‌شد. در حقیقت زمان وزارت همسرم برابر با دوره افت اقتصادی و مشکلاتی جدی در

زمینه تجارت بود. من و یعقوب برنامه خودیاری‌ای ترتیب دادیم که به طرح ساده زیستن معروف شد. تفکر بنیادی این بود که صنایع پاکستانی را تشویق به تولید کالاهای مورد نیاز کشور نماییم و از مقدار کالاهای مورد احتیاج وارداتی بکاهیم.

ما با قصد کمک، به کارخانجات کوچک و صنایع نوپای سرتاسر کشور سر می‌زدیم. و برای شروع کار به یاری‌شان می‌شتافتیم. مردم محلی را تشویق به بافتن پارچه می‌کردیم و سپس از آنها می‌خواستیم تولید البسه را آغاز نمایند. خود ما نیز داوطلبانه به این طرح ساده زیستن گرویده بودیم و لباسهای بی‌تکلفِ تهیه شده در کشورمان را بر تن می‌کردیم. در کمال خوشحالی، این طرح ساده زیستن با موفقیت روبه‌رو شد. با رونق گرفتن کارخانجات محلی، وضعیت اقتصادی پاکستان رو به بهبود می‌رفت. در خلال این سالها یعقوب گهگاهی به من سر می‌زد تا درباره سیاست و وقایع روز جهان به صحبت بنشینیم. او به خوبی بر میزان داراییهای خانواده ما واقف بود، زیرا بسیاری از املاک ما را در سرتاسر پاکستان دیده بود و می‌دانست که بیشتر سرمایه ما در همین مستغلات خلاصه می‌شود.

اوبا لحنی پوزش‌طلبانه گفت: «بلقیس، من با چند تن از دوستان حرف می‌زدم و... موضوع وضع مالی تو پیش آمد. قصد فروش بخشی از املاکت را نداری؟ تمام داراییهای تو را املاکت شامل می‌شود وبعد از قول بوتو در مورد اصلاحات ارضی واقعاً نمی‌دانم که اموالت چقدر امنیت دارد.»

کار یعقوب چقدر عاقلانه بود. و البته خالی از خطر هم نبود. با دشمنی رو به رشدی که آنها نسبت به صاحب منصبان دولت قدیمی داشتند، وجود ماشین دولتی او بیرون از خانه من ممکن بود انگشت اتهام و انتقادات را به سوی خود او دراز کند.

در حالی که سعی می‌کردم صدایم را مهار کنم گفتم: «متشکرم، یعقوب، اما من تصمیم خودم را گرفته‌ام. هیچ چیز، هیچ چیز نمی‌تواند مرا وادار به رفتن کند.»

البته که حرفی بچگانه زده بودم. در این میان بلقیس قدیمی، با آن شیوه سلطه‌طلب و سرکش، خود را نمایان می‌ساخت. با وجود این، طرز برخوردم اصلاً دوستم را متعجب نساخت. یعقوب در حالی که دستی به سبیلهایش می‌کشید با خنده گفت: «بلقیس، این همان جوابی بود که انتظار داشتم. بالاخره ممکن است روزی برسد که مجبور شوی پاکستان را ترک کنی. اگر احتیاج به کمک داشتی...»

«دوست عزیزم، اگر چنین زمانی برسد، مطمئناً پیشنهاد تو را به خاطر می‌آورم.»

یک رؤیای دیگر: اما این‌بار از رایشام که همیشه بسیار خوددار و شکیبا بود.

خدمتکارم می‌گریست و با اندام باریک و بلندش در کنار کاناپه اتاق خوابم زانو زده بود؛ همان کاناپه‌ای که در آن شب سرد که خداوند را ملاقات نموده بودم روی آن نشسته بودم. او با گریه گفت: «رؤیای وحشتناکی دیدم. می‌توانم برایتان تعریف کنم؟»

«البته.»

با دقت گوش سپردم. او گفت که در رؤیایش مردانی شیطانی به خانه آمده و مرا اسیر کرده بودند. فریاد زد: «من با آنها جنگیدم و داد زدم: خانم، فرار کنید. و در رؤیا دیدم که شما به بیرون دویدید و فرار کردید.» چشمان قهوه‌ای تیره خدمتکار از اشک تر شده بود. می‌بایست او را آرام می‌کردم. برایم کار سختی محسوب نمی‌شد. حرفهایی که از دهانم خارج می‌شد نشان می‌داد نصیحتهایی را که به من شده است جدی گرفته‌ام. گفتم: «عزیز من، این اواخر خیلی در مورد احتمال

فرارم از خداوند شنیده‌ام، و امکان دارد این اتفاق بیفتد. اوایل نمی‌خواستم این را باور کنم، اما کم‌کم دارم به این موضوع فکر می‌کنم.»

دستم را زیر چانه رنگ‌پریده‌اش بردم و آن را بالا گرفتم و با لبخندی گفتم: «امکان دارد که مجبور به رفتن شوم. اما اگر این کار صورت بگیرد، طبق زمان‌بندی خداوند انجام خواهد شد. من دارم یاد می‌گیرم این را قبول کنم. حرفهایم را باور داری؟»

خدمتکار کوچک ساکت بود. اما بالاخره شروع به صحبت کرد. «خانم، این نوع زندگی کردن واقعاً عالی است.»

«همین‌طور است. این تنها راه است. دیگر هیچ چیز در اراده خود من نیست.»

با وجود اینکه به تمام گفته‌هایم یقین داشتم، وقتی خدمتکار جوان اتاق خوابم را ترک کرد متوجه شدم که هنوز هم تسلط چندانی بر احساساتم ندارم. من و گریز؟

در پاییز ۱۹۷۱ با تجربیاتی روبه‌رو شدم که حاوی پیامهایی برایم بودند. گویی فواصل میان تجربیاتم هم خیلی کوتاهتر شده بود. روزی نورجان نفس‌نفس‌زنان نزد من آمد. وقتی شروع به شانه‌زدن موهایم کرد، دستهایش می‌لرزید.

گفتم: «نورجان، چیزی شده؟»

با زاری گفت: «خانم، من نمی‌خواهم شما صدمه‌ای ببینید.»

«صدمه از چه؟»

نورجان اشکهایش را پاک کرد و به من گفت که برادرش، برادر خود او، روز قبل به مسجد رفته است و حرفهای گروهی از مردان جوان را شنیده است که می‌گفته‌اند سرانجام وقت آن رسیده که اقدامی علیه من انجام دهند.

«می‌دانی آنان چه مقصودی دارند؟»

نورجان گفت: «نه، خانم. من فقط می‌ترسم، نه فقط برای شما، بلکه پسرک نیز.»

«یک بچه نُه‌ساله؟ آنها نمی‌خواهند...»

«خانم، اینجا دیگر آن کشوری نیست که حتی پنج سال قبل بود.» برخلاف ذات سر به هوایش، این‌بار با جدیت این حرف را زد. ادامه داد: «لطفاً مراقب باشید.»

و در واقع چند هفته بیشتر طول نکشید تا این اتفاق روی داد.

روزی دوست‌داشتنی بود. می‌شد پاییز را در هوا لمس کرد. فصل باد موسمی اقیانوس هند به پایان رسیده و هوا سرد و خشک شده بود. اتفاق ناجوری نیفتاده بود و من با خود می‌گفتم که بعد از همه این تفاصیل ما در عصری متجدد زندگی می‌کنیم. سال ۱۹۷۱ بود نه ۱۵۷۱. جنگهای صلیبی مربوط به گذشته بود.

ساعت دعایم رسیده بود، پس به اتاقم رفتم.

اما ناگهان بی‌دلیل احساس ضرورت شدیدی به من گفت محمود را بردارم و به سمت چمنزار بیرون بدوم.

چه کار مسخره‌ای! اما آن حس ضرورت به قدری قاطعانه بود که مرا وادار به دویدن در راهرو کرد تا محمود را بیدار کنم. پسرک را بدون کوچکترین توضیحی از خواب نیمروز بیدار کردم و با همان حالت گیج و متعرضش از راهرو پایین بردم.

هنوز هم احساس حماقت می‌کردم، اما از پله‌ها پایین رفتم، درهای فرانسوی را گشودم، و به بیرون دویدم. وقتی پا به ایوان گذاشتم، دودی سوزش‌آور به مشامم رسید. مثل اینکه کسی داشت شاخه‌های کاجی را می‌سوزاند. طبق قانونی قدیمی، هیچ‌کس اجازه نداشت در زمینهای من

چیزی بسوزاند. شروع به گشتن به دنبال باغبان کردم که به پشت خانه رسیدم. وحشت وجودم را پر کرد.

مقابل خانه‌ام تلی از شاخه‌های خشک و مشتعل کاج روی هم تلنبار شده بود. شعله‌های آتش زبانه می‌کشید و هر دم با سرعت بیشتری در اطراف خانه دامن می‌گسترد. صدای ترق‌تروق آناه به گوش می‌رسید.

فریاد کشیدم. خدمتکاران به حالت دو خود را رساندند و خیلی سریع کارشان را شروع کردند. بعضی از آنان به سمت نهر آب می‌دویدند و با سطلهای پر از آب باز می‌گشتند. برخی دیگر شلنگ باغ را باز کرده بودند و روی شعله‌های آتش آب می‌پاشیدند. اما فشار آب خیلی کم بود. لحظه‌ای به نظر رسید که آتش به الوارهای زیر سقف هم سرایت می‌کند، زیرا آنها هم شروع به سوختن و دود کردن نمودند. راهی برای رساندن آب به آن ارتفاع وجود نداشت. تنها راه برای جلوگیری از آتش گرفتن خانه این بود که شعله‌ها را فرو بنشانیم.

بنابراین مسابقه‌ای را در برابر زمان آغاز کردیم. ده تن از کارکنان خانه صفی را تا نهر آب تشکیل دادند و سطلهای پر از آب را دست به دست و با عجله به هم می‌رساندند، و چه شلپ شلوپی هم راه انداخته بودند.

بعد از نیم ساعت کار بی‌وقفه، کم‌کم شعله‌های فروزان آتش مهار شد. سپس همه‌مان که ده دوازده نفر می‌شدیم، به صورت دایره‌وار دور آتش حلقه زدیم. همگی عرق کرده بودیم و می‌لرزیدیم. ممکن بود چند دقیقه دیگر خانه شعله‌ور شود، و آن‌گاه دیگر مهارش غیرممکن می‌نمود.

توجهم به نورجان جلب شد. تا به حال این‌طور شانه‌هایش را بالا نینداخته و سرش را تکان نداده بود.

دقیقاً می‌توانستم فکرش را بخوانم. آن تهدید شکل عملی به خود گرفته بود. به تیرچه‌های سقف نگاهی انداختم. انتهایشان نیمسوز و سیاه شده بود و بر دیوارهای سفید خانه‌ام لکه‌هایی از دود نشسته بود. خداوند را شکر گفتم که اتفاق دیگری نیفتاده بود. حتی فکر وقوع اتفاقاتی که اگر در آن لحظه به بیرون هدایت نمی‌شدم رخ می‌داد، مرا مرتعش می‌ساخت.

یک ساعت بعد پلیس برای بازجویی آمد و از من و کارکنانم سؤالاتی کرد و چیزهایی یادداشت نمود و رفت. باز هم به اتاقم رفتم. انجیل را برداشتم تا ببینم چیز خاصی هست که خداوند بخواهد با من درمیان بگذارد یا نه. درون صفحه عبارتی بود که توجهم را جلب نمود.

«بدان‌جا به زودی فرار کن، زیرا که تا تو بدانجا نرسی، هیچ نمی‌توانم کرد.» (پیدایش ۱۹:۲۲)

کتاب را زمین نهادم و به بالا نگریستم. «تنها کاری که هم‌اکنون باید انجام دهی این است که به من نشان دهی از چه طریقی اینجا را ترک کنم. سخت خواهد بود یا آسان؟» با پرده اشکی که ناگهان چشمانم را پوشاند ادامه دادم: «خداوندا، بعد از همه اینها، چه بر سر این پسرک خواهد آمد؟ او هم می‌تواند بیاید؟ تو همه چیزم را از من گرفتی. این بچه هم شامل آن می‌شود؟»

شش ماه بعد در روزی از روزهای ماه مه ۱۹۷۲ خداوند از طریق رؤیایی دیگر با من صحبت کرد. رایشام با اضطرابی که در چشمانش خوانده می‌شد به سراغم آمد و گفت: «خانم، صندوق پولها امن و امان است؟» منظورش صندوق بزرگ اما قابل حملی بود که حقوق کارکنان در آن نگهداری می‌شد.

جواب دادم: «البته که امن است. چطور؟»

رایشام در حالی که سعی می‌کرد بر صدایش تسلط پیدا کند گفت: «خب من دیشب خواب دیدم که شما دارید به سفری طولانی می‌روید و این صندوق همراه شماست.»

گفتم: «خب؟» اینکه چیز خیلی عجیبی نبود، زیرا من همیشه این صندوق را در سفرها همراه خود می‌بردم.

رایشام با اصرار گفت: «اما خوابم خیلی واقعی بود، و بخش غم‌انگیز آن این است که در حالی که شما در حال سفر کردن بودید، عده‌ای شما را متوقف کردند و صندوقتان را دزدیدند.»

بعد از گفتن اینها شروع به لرزیدن کرد، و یک‌بار دیگر من بودم که می‌بایست او را تسلی می‌دادم و به او اطمینان می‌بخشیدم که از دست دادن پولم حتی باعث می‌شود بیشتر و بیشتر به خداوند تکیه کنم. بعد از اینکه او سر کارش رفت، درباره آن خواب اندیشیدم. آیا خوابی نبوتی بود؟ آیا می‌خواست به من بفهماند که سرمایه‌ام از من گرفته می‌شود؟ آیا به زودی تنها می‌شدم و بدون هیچ پشتوانه‌ای به سوی ناشناخته‌ها پرتاب می‌شدم؟

روزهای عجیبی بود. دو ماه بعد، در یک روز گرم ماه ژوییه ۱۹۷۲ خدمتکارم آمد تا ورود پسرم، خالد، را اطلاع بدهد.

«خالد؟»

پسرم هنوز در لاهور زندگی می‌کرد. این چه سفری بود، آن هم در اوج این گرما؟ و چه خبری بود که نمی‌شد از پشت تلفن داد؟

خالد در سالن پذیرایی منتظرم بود. در حالی که قدم به آنجا می‌گذاشتم بلند گفتم: «پسرم! چقدر از دیدنت خوشحالم. اما چرا تلفن نزدی؟»

خالد به طرفم آمد و مرا بوسید. سپس در اتاق پذیرایی را بست و بدون مقدمه هدفش را از این ملاقات بازگو کرد. «مادر، من شایعات

ترسناکی شنیده‌ام.» ساکت شد. سعی کردم لبخندی تحویلش بدهم. خالد صدایش را پایین آورد و ادامه داد: «مادر، حکومت می‌خواهد بیشتر اموال شخصی افراد را مصادره کند.»

به یاد ملاقات دوست صاحب منصب قدیمی‌ام افتادم که یک سال پیش، یعنی در مارس ۱۹۷۱، همین حرفها را به من زده بود. آیا آن ملاقات نبوتی هم‌اکنون تحقق یافته بود؟ همچنین خالد اذعان داشت که بوتو اصلاحات ارضی‌اش را آغاز کرده و به احتمال بسیار زیاد اموال من جزو اولین گروهی خواهد بود که قرار است دولتی شود.

پرسیدم: «به نظر تو باید چه کنم؟ آنها همه‌اش را می‌گیرند یا فقط بخشی را؟»

خالد از صندلی‌اش برخاست و به سمت پنجره رو به باغ قدم برداشت. عمیقاً به فکر فرو رفته بود. سپس به سمت من برگشت و گفت: «خب، مادر، کسی نمی‌داند. شاید بهتر باشد بخشی از املاکت را در قطعه‌های کوچک به فروش برسانی. به این ترتیب صاحب جدید مشمول این طرح نخواهد شد.»

هر چقدر بیشتر فکر فکر می‌کردم، پیشنهاد خالد را منطقی‌تر می‌یافتم. با هم به طرف خانه تووني راندم تا درباره این موضوع بحث کنیم، و همگی به این نتیجه رسیدیم که بهترین راه همان است. و این تصمیم اتخاذ شد. خالد به لاهور بازمی‌گشت و ما برای رتق و فتق امور دفتری می‌بایست به او ملحق می‌شدیم. قرار بود بعد از مدت کوتاهی من و تووني و محمود دنبال وی برویم.

بنابراین یک روز گرم در ماه ژوئیه ۱۹۷۲ بود که ما سه نفر آماده رفتن به لاهور شدیم. می‌خواستیم به بنگاههای معاملات ملکی سری بزنیم. وقتی پایم را از خانه بیرون نهادم، زیبایی باغ مرا مسحور کرد.

شکوفه‌های تابستانی به بیشترین حد خود رسیده بودند، و حتی به نظر می‌رسید که جوش و خروش چشمه‌ها هم بیشتر شده است.

به کارکنانی که روی پله‌های ورودی خانه‌گرد آمده بودند گفتم که چند هفته دیگر بازخواهیم گشت. به‌نظر رسید که همه آن را پذیرفتند، به جز نورجان و رایشام. نورجان یکدفعه گریه‌اش گرفت و از آنجا دور شد.

با ناراحتی به اتاقم رفتم تا چیزی را که فراموش کرده بودم بردارم. وقتی برای پایین رفتن از پله‌ها از راهرو می‌گذشتم، در مقابلم با رایشام مواجه شدم. دستم را گرفت. چشمانش خیس اشک بود.

با صدای نرمی گفت: «خداوند همراهتان باشد، خانم.»

جواب دادم: «و نیز همراه تو.»

من و رایشام در راهرو ایستاده بودیم. با وجود اینکه کلامی میانمان رد و بدل نمی‌شد، همه چیز را حس می‌کردیم. حس می‌کردم دیگر هیچگاه نخواهم توانست این شخص لاغر و قدبلند را ببینم. اما من تازه با او صمیمی شده بودم. دستش را فشردم و زیر لب گفتم: «هیچکس نمی‌تواند موهای مرا چون تو بیاراید.»

رایشام دستانش را روی صورتش نهاد و با شتاب از کنارم دور شد. داشتم در اتاق خواب را می‌بستم که چیزی مانعم شد. دوباره به اتاق بازگشتم. همان‌جا ایستادم. اتاق مبله‌شده سفیدرنگم در سکوتی محض فرو رفته بود. نور صبحگاهی از پنجره باغ به درون اتاق سرازیر شده بود. اینجا همان جایی بود که خداوند را به من شناسانید.

رویم را از اتاق به سمت باغ برگرداندم. جایی بود که اغلب حضور خداوند را در آنجا حس می‌کردم. بالاخره به طرف ماشین راه افتادم.

در لاهور هم کسانی بودند که دیدنشان مرا بسیار خوشحال می‌ساخت. قطعاً اول از همه دیدن خالد و همسرش و دختر نوجوانشان مرا شاد می‌کرد. در ضمن امکان دیدن خانواده آلد هم وجود داشت. طی نامه‌ای خبر آمدنم به لاهور را داده بودم. سازمان جدید آنها با فاصله کمی از شهر، در روستایی قرار داشت، و من امیدوار بودم که بتوانم این دوستان قدیمی‌ام را ببینم.

لاهور در ماه ژوییه یک تکه آتش بود. پس از بارانهای موسمی، خیابانهای قدیمی این شهر مه‌آلود شده بود. در حالی که راه خود را از میان خیابانهای شلوغ مرکز شهر باز می‌کردیم، صدای بلندگو از مناره‌ها برخاست. صدای کلفت مؤذنی بود که مردم را به نماز ظهر فرا می‌خواند. به یکباره از بار ترافیک کاسته شد. ماشینها و کامیونها به کناره خیابانها کشیده شدند و رانندگان به پیاده‌رو رفتند و با پهن کردن سجاده‌هایشان سر به مُهر ساییدند.

تووني فقط مدت بسیار کوتاهی می‌توانست با ما باشد. بعد از انجام دادن امور اداری مورد نیاز، خالد ما را به ایستگاه راه‌آهن برد تا تووني به قطارش برسد. در ایستگاه لحظات سختی بر ما گذشت، خیلی تلخ‌تر و سوزناکتر از آنچه تصورش را می‌کردم. طبق برنامه، محمود چند روز بعد مادرش را دوباره می‌دید. اما همه ما احساس غریبی نسبت به عزیمت او داشتیم. محمود که نسبت به ده ساله بودنش قد بلندی داشت، سعی می‌کرد هنگام بوسیدن مادرش جلوی اشکهایش را بگیرد. تووني هنگام در آغوش کشیدن محمود آشکارا می‌گریست. ناگهان متوجه شدم که خودم هم دارم گریه می‌کنم. به یکباره هر سه‌مان روی سکوی ایستگاه همدیگر را بغل کردیم.

سرانجام تووني موهای فندقی تیره‌اش را عقب زد و گفت: «دیگر بس است. ما که به مجلس ختم نیامده‌ایم.»

لبخندی زدم، دوباره او را بوسیدم، و با محمود سوار شدنش را نظاره کردیم. وقتی صدای سوت قطار درآمد و واگنها شروع به ترک ایستگاه کردند، قلبم تیر کشید. در پنجره‌های واگنها دنبال صورت تووني می‌گشتم. من و محمود او را یافتیم و بوسه‌هایمان را از طریق هوا برایش ارسال نمودیم.

با اشتیاق فراوانی چهره تووني را در ذهنم ثبت کردم و در حافظه‌ام حک نمودم.

روز بعد با آن مرد مشاور پای صحبت نشستیم، و او توضیح داد که فروش املاکم چند هفته طول می‌کشد. خالد به ما اطمینان بخشید که تا هر وقت که بخواهیم بمانیم مقدممان را گرامی خواهد داشت. تنها چیزی که آزارم می‌داد کمبود مشارکت روحانی بود. حالا به خوبی می‌فهمیدم که چرا شاگردان مسیح دو به دو همه‌جا می‌رفتند. مسیحیان برای تغذیه یکدیگر و نیز برای مشورت کردن، به یکدیگر نیاز دارند.

به خانواده آلد زنگ زدم. شنیدن صدای مری واقعاً عالی بود. پشت تلفن با هم خندیدیم، گریستیم، و دعا کردیم. با اینکه برنامه آنها مانع سفرشان به لاهور می‌شد، دست‌کم می‌توانستند مرا با سایر مسیحیان شهر آشنا کنند. وی به طور خاص از زن یک استاد دانشگاه نام برد به نام پگی اشلور هولتز.

چقدر عجیب! چرا قلبم به محض شنیدن این اسم شروع به تپیدن کرد؟

چند دقیقه بعد من و پگی پشت تلفن با هم حرف می‌زدیم. و چند ساعت بعد، او در سالن پذیرایی خانه خالد نشسته بود. با دیدن من لبخندی به لب آورد و گفت: «خانم شیخ، حقیقت دارد که شما برای اولین بار عیسی را از طریق رؤیا ملاقات کرده‌اید؟ چگونه او را شناختید؟»

بنابراین من در سالن پذیرایی خالد شروع به بازگویی کامل این جریان نمودم. از ابتدا آغاز کردم، یعنی از همان شش سال پیش. او به دقت گوش می‌داد. وقتی حرفهایم تمام شد، دستم را گرفت و حرف بسیار عجیبی زد.

«کاش با من به آمریکا می‌آمدید.»

با بهت به او نگاه کردم. ضربان قلبم دوباره تند شده بود.

پگی گفت: «جدی می‌گویم. من به زودی می‌روم تا پسرم را به مدرسه ببرم. و چهار ماه در ایالات متحد خواهم ماند. شما هم می‌توانید با من سفر کنید و برای کلیساهای ما در آنجا صحبت کنید.»

خیلی ذوق و شوق داشت، و من نمی‌خواستم احساسات قشنگش را سرکوب کنم. با لبخند گفتم: «خب، از دعوت شما ممنونم. اما اجازه بدهید در این باره دعا کنم.»

روز بعد خدمتکار یادداشتی برای من آورد. پس از خواندن آن خندیدم. از طرف پگی بود. «هنوز دعا نکرده‌اید؟» با خنده یادداشت را مچاله کردم و هیچ عکس‌العملی نشان ندادم. خنده‌دارتر از آن بود که بتوان درباره‌اش فکر کرد.

اما ناگهان به یاد حوادثی افتادم که طی دو سال اخیر برایم پیش آمده بود. رؤیاها، هشدارها، آن آتش، و تصمیمم مبنی بر انجام دادن اراده خداوند، حتی اگر او ترک سرزمینم را از من می‌خواست.

نه، من درخواست پگی را با خداوند در میان نگذاشته بودم. اما حالا این کار را کردم و سفرم را به او سپردم. خیلی سخت بود، زیرا بُعدی ناشناخته از وجودم به من می‌گفت که این سفر نه فقط چهار ماه، بلکه سفری همیشگی خواهد بود.

«خداوندا، یک بار دیگر هم می‌گویم. خودت می‌دانی که چقدر دوست دارم در سرزمینم باقی بمانم. به هر حال من ۵۲ سال دارم، و

این زمانی برای از نو شروع کردن نیست.» آهی کشیدم. «اما... این خیلی هم مهم نیست. هست؟ تنها چیزی که واقعاً اهمیت دارد ماندن در حضور توست. خدایا، خواهش می‌کنم به من کمک کن تا هیچ‌وقت تصمیمی نگیرم که مرا از جلال تو دور سازد.»

# پرواز

خیلی عجیب بود که پس از تغییر عقیده‌ام توسط خداوند مبنی بر ترک پاکستان، به یکباره سدهایی در برابرم قد علم کرد.

مثلاً قانونی تخلف‌ناپذیر وضع شد که بر اساس آن شهروندان پاکستانی اجازه نداشتند بیش از ۵۰۰ دلار از مملکت خارج کنند، و محمود کوچولوی من که تحت تکفل بود می‌توانست تنها ۲۵۰ دلار همراه داشته باشد. من و محمود چطور می‌توانستیم چهار ماه را با ۷۵۰ دلار سر کنیم؟ و این خود کافی بود تا ما را از توجه بیشتر به پیشنهاد پگی باز دارد.

چند روز بعد به خانه پگی دعوت شدم. در میان صحبتهایمان اسم دکتر ویلسون به میان آمد. پگی هم او را می‌شناخت. از وقتی که شنیده بودم حکومت مسلمان افغانستان او را از آن کشور بیرون کرده، خیلی نگرانش بودم. آنها کلیسایی را که او در کابل برای ملل خارجی ساخته بود تخریب کرده بودند.

پرسیدم: «می‌توانی حدس بزنی که ممکن است کجا رفته باشد؟»

پگی گفت: «راستش نه.»

همان موقع تلفن زنگ خورد. پگی برای جواب دادن رفت. وقتی بازگشت چشمانش گشاد شده بود. «می‌دانی چه کسی بود؟ کریستی ویلسون بود.» بعد از اینکه بر تعجبمان فائق آمدیم، با خنده‌ای استفهام‌آمیز از خودمان پرسیدیم که آیا این بیش از یک تصادف نیست؟ پگی گفت که او داشته از لاهور رد می‌شده و می‌خواهد برای دیداری کوتاه به اینجا بیاید. البته من خیلی خوشحال شدم، زیرا فرصتی پیش آمده بود تا از خبرهای روز سر در بیاورم. اما الهامی درونی به من

می‌گفت که قرار است چیزی بیش ازملاقاتی خودمانی و ساده انجام گیرد.

روز بعد خانه پگی شاهد گردهمایی فوق‌العاده‌ای بود. من دکتر ویلسون را در جریان خبرهای جدید درباره زندگی‌ام و واه گذاشتم. سپس پگی برای او توضیح داد که سعی دارد مرا متقاعد به رفتن به آمریکا کند. او مشتاقانه از این فکر استقبال کرد.

پگی گفت: «گرچه مشکلات متعددی هم در این راه وجود دارد. اول از همه وضع قانونی است که به بلقیس اجازه خارج کردن بیش از ۵۰۰ دلار از مملکت را نمی‌دهد.»

دکتر ویلسون در حالی که چانه‌اش را می‌خاراند گفت: «من فکر می‌کنم... من دوستانی دارم که می‌توانند... شاید بتوانم تلگرافی بفرستم... مردی را در کالیفرنیا می‌شناسم که...»

چند روز بعد پگی زنگ زد و با هیجان فریاد زد: «بلقیس، همه چیز درست شد! دکترباب پیرس ازسازمان خیریه کیف سامورایی هزینه‌هایت را تقبل خواهد کرد. فکر می‌کنی بتوانی ظرف هفت روز آماده شوی؟»

هفت روز! به یکباره با عمق فاجعه ترک کردن کشورم روبه‌رو شدم. زیرا همچنان بر این عقیده بودم که اگر حقیقتاً با اینجا وداع کنم، وداعی همیشگی خواهد بود. حالا متوجه مفهوم نوشته‌های رودیارد کیپلینگ می‌شدم:

خداوند همه زمین را به همه خلق بخشید تا محبت کنند،
اما از آن جایی که قلبهای ما کوچک است
تنها یک نقطه را برای خود بر می‌گزینیم
که برایمان عزیزترین است...

واه... باغم... خانه‌ام... خانواده‌ام... جداً قادر به ترک آنها بودم؟

بله، می‌توانستم. اگر واقعاً مطمئن بودم که اراده خدا اینچنین است، نمی‌بایست چیز دیگری را مد نظر قرار می‌دادم. می‌دانستم که اگر تعمداً از خواسته او سرپیچی کنم چه پیش خواهد آمد. حضور او را از دست می‌دادم.

طی بیست و چهار ساعت بعدی یک تأیید دیگر در این مورد گرفتم. سر شام خالد گفت که فقط یک مورد کوچک دیگر باقی مانده تا پرونده مشکلات مربوط به املاکم بسته شود. گفت: «فکر کنم دیگر بتوانی با اطمینان بگویی که بار خودت را سبک کرده‌ای و از شر املاکی که قرار است بفروشی راحت شده‌ای.»

بعد ناگهان درها دوباره به رویم بسته شد. اما نه از طریق خداوند، بلکه آن‌طور که پیدا بود کار کشورم بود. زیرا قانونی وضع شده بود که براساس آن هیچ پاکستانی‌ای تا زمانی که مالیاتهای بر درآمدش را پرداخت نمی‌کرد، حق خروج از کشور را نداشت. مال من پرداخت شده بود، اما نیاز به اظهاریه‌ای داشتم که این را ثابت کند. می‌بایست مدرک تصفیه حساب مالیاتی‌ام را می‌گرفتم. تنها در این صورت می‌توانستم بلیت آمریکا بخرم.

چهار روز از آن هفت روز سپری شده بود. سه روز بیشتر فرصت نمانده بود که با خالد قدم به سازمانی اداری نهادیم تا برگه تصفیه حساب مالیاتی را بگیرم. من و خالد فکر می‌کردیم که از این بابت هیچ مشکلی پیش نخواهد آمد، زیرا همه امور مربوط به اسناد و مدارکم درست بود.

دفتر در یکی از خیابانهای شلوغ مرکز شهر لاهور واقع شده بود. با وجود این وقتی قدم به درون ساختمان نهادم با چیزی عجیب مواجه شدم. فضای آنجا برای اداره‌ای رسمی بیش از حد ساکت بود. در

اداره‌ها معمولاً کارمندان مدام در حال حرکت از این‌طرف به آن‌طرف هستند و نیز پاسخگویی به شکایات ارباب‌رجوع هم بخشی از وظایف آنان است.

من و خالد تنها کسانی بودیم که در آن اداره حضور داشتیم، البته به جز آن کارمند طاس پشت پیشخان که خود را با خواندن مجله مشغول کرده بود. نزد او رفتم و برایش توضیح دادم که چه می‌خواهم.

نیم‌نگاهی به من انداخت و در حالی که سر تکان می‌داد گفت: «متأسفم، خانم. کارمندان اینجا اعتصاب کرده‌اند.» و دوباره سرگرم خواندن مجله شد.

«اعتصاب؟»

گفت: «بله، خانم. تقریباً هیچ‌کس سر کارش نیست و کسی نمی‌تواند کاری برایتان انجام دهد.»

همان‌جا ایستادم و به آن مرد خیره شدم. سپس چند قدم فاصله گرفتم و با صدای نسبتاً بلندی که فقط پسرم قادر به شنیدنش بود شروع به دعا کردم. «خداوندا، آیا درها را بسته‌ای؟ پس چرا تاکنون اینقدر مرا تشویق به این کار کردی؟»

سپس فکری به ذهنم خطور کرد. آیا او حقیقتاً در را بسته بود؟ دعا کردم: «بسیار خب، پدر، اگر اراده تو این است که من و محمود به آمریکا برویم، خودت هم باید ترتیب این اظهارنامه مالیاتی را بدهی.» وجودم آکنده از حس اعتماد شد.

آن کارمند را مخاطب قرار دادم و گفتم: «خب، به نظر می‌رسد که شما سر کار خود هستید. خود شما نمی‌توانید اظهارنامه مالیاتی‌ام را به من بدهید؟»

مرد با ترشرویی سرش را از روی مجله بلند کرد. به نظر می‌رسید از آن دسته افرادی است که عادت به نه گفتن دارد.

با غرولند جواب داد: «گفتم که، خانم، اینجا اعتصاب شده است.»

«بسیار خب، پس بگذارید با رئیس این اداره دیدار کنم.»

یکی از چیزهایی که امور حکومتی به من آموخته بود این بود که اگر می‌خواستم کارم پیش برود، همیشه باید به سراغ بالاترین مقام می‌رفتم.

آن کارمند آهی عمیق کشید، مجله‌اش را به کناری پرتاب نمود، و مرا تا دم در دفتر همراهی کرد. دوباره غرغرکنان گفت: «اینجا منتظر بمانید.» و سپس وارد دفتر شد. صدای وزوزهای آرامی به گوشم می‌رسید. سپس مردی آمد و ما را به درون راهنمایی کرد.

من و خالد با مردی خوش‌قیافه و میانسال روبه‌رو شدیم که پشت میزی کهنه و خراب نشسته بود. من درخواستم را مطرح نمودم. به پشت صندلی‌اش تکیه داد و در حالی که با مدادش بازی می‌کرد گفت: «متأسفم، خانم... خانم... گفتید اسمتان چه بود؟»

«بلقیس شیخ.»

«خب، متأسفم. در این اعتصابات هیچ کاری از دست ما برنمی‌آید.» اما ناگهان در چشمانش برقی نمودار شد، برقی حاکی از یادآوری چیزی. «شما همان بلقیس شیخی نیستید که طرح ساده زیستن را سازماندهی کردید؟»

«چرا.»

با انگشتانش روی میز ضرب گرفت و گفت: «بسیار خب.» و در این حین صندلی‌ای پیش کشید و از من دعوت به نشستن کرد. «به نظر من آن طرح عالی‌ترین برنامه‌ای است که تا به حال در کشور ما صورت گرفته است.»

لبخند زدم.

سپس با حالتی خودمانی پشت میزش قرار گرفت و گفت: «حالا بگذارید ببینم چه کاری می‌توانم برایتان انجام دهم.»

از من خواست مشکلم را دقیقاً توضیح دهم، و من هم گفتم که می‌بایست ظرف سه روز آینده در کراچی باشم تا به پروازم به آمریکا برسم. مرد چهره‌ای مصمم به خود گرفت. بلند شد و کارمند پشت پیشخان را صدا زد. «به دستیار جدیدم بگویید به اینجا بیاید.»

با صدایی آهسته گفت: «او تایپیستی موقتی است و جزو کارکنان رسمی اینجا محسوب نمی‌شود و در اعتصاب به سر نمی‌برد. او می‌تواند گواهی را تایپ کند و خود من هم مهر تأیید روی آن می‌زنم. هر کمکی که از دستم بربیاید با کمال میل انجام می‌دهم.»

چند دقیقه بعد آن اظهارنامه پرارزش در دستانم بود و کارم تمام و کمال اجرا شده بود. وقتی داشتم آنجا را ترک می‌کردم، کاغذ را جلو کارمند شگفت‌زده تکانی دادم. او که سرش را از روی مجله بلند کرده بود شاهد لبخندی بود که بر لبانم نشسته بود، و نیز جمله‌ای را که خطاب به او گفتم شنید: «خداوند برکتت بدهد.»

چند دقیقه بعد ساختمان آن سازمان اداری را ترک کردیم. خالد بهت‌زده خاطرنشان کرد که انجام شدن تمام این کارها تنها بیست دقیقه به طول انجامیده است. گفت: «اگر همه کارمندان سر کار خود حاضر بودند هم بیشتر از این طول می‌کشید.»

قلبم مملو از شادی بود و سعی داشتم به خالد بگویم که خداوند خواستار مصاحبت با ماست. او می‌خواهد هنگام دعا با ما کار کند. این همان اصل حاکم بر عصای موسی بود. اگر فقط مشکلم را در دستان خداوند می‌نهادم و خود قدمی از روی ایمان برنمی‌داشتم، هیچ‌گاه نمی‌توانستم این اظهارنامه را دریافت کنم. می‌بایست هرچه را در توانم بود انجام می‌دادم تا موفق به برداشتن این قدم می‌شدم. مثلاً می‌بایست

درخواست ملاقات با رئیس آنجا را می‌کردم. خداوند همان‌طور که به موسی فرمان داد با عصایش ضربه‌ای به آن سنگ وارد کند، از ما هم می‌خواهد در تحقق بخشیدن به معجزاتش سهیم باشیم.

به نظر می‌رسید خالد کمی از این شور و شوق من جا خورده است، اما بر حسش فائق آمد و با لبخندی افزود: «خب، می‌خواهم چیزی بگویم مادر. من متوجه شده‌ام که تو همیشه به جای استفاده از لفظ متشکرم، عبارت 'خدا برکتت بدهد' را به کار می‌بری. و وقتی این جمله را می‌گویی، به نظرم زیباترین چیزی می‌آید که تا به حال شنیده‌ام.»

حاال که همه مدارکم درست شده بود، با خودم فکر کردم که می‌توانم طی مسافرتی کوتاه به واه از همه خداحافظی کنم، زیرا دیگر مطمئن بودم این سفر خیلی بیشتر از چهار ماه به طول خواهد انجامید.

اما وقتی این موضوع را پیش کشیدم خالد گفت: «راجع به سیل چیزی نشنیده‌ای؟»

بارانهای سنگین لطماتی به بخشهایی از پاکستان که میان لاهور و واه قرار گرفته وارد کرده و سیل بخشهای زیادی از کشور را فراگرفته بود. ترافیک همه‌جا را گره زده بود و دولت خود مسئولیت حمل و نقل را به عهده گرفته بود.

دلم شکست. حتی امکان یک خداحافظی ساده را هم نداشتم. خداوند از من می‌خواست تمام و کمال از آن او باشم، یک مطیع محض، همان‌طور که به لوط گفته بود به عقب ننگرد.

برنامه‌ام این بود که دو روز دیگر، یعنی جمعه صبح لاهور را ترک کنم. می‌بایست به کراچی پرواز می‌کردم؛ آغاز و محل پرتابی به سوی آمریکا. سفر پگی و پسرش از دهلی نو شروع می‌شد. هواپیمای پان‌آمریکن به مقصد نیویورک توقفی کوتاه در کراچی داشت و من و

محمود در آنجا به آنها ملحق می‌شدیم. اما پنجشنبه صبح حس ضرورتی قوی مرا وادار کرد که صبر نکنم. بیشتر دلواپسی‌ام بابت محمود بود. مطمئناً از طریق شایعات به گوش مردم واه رسیده بود که سفر من و محمود به لاهور نه سفری معمولی، بلکه مقدمه‌ای برای خروجمان از کشور است. آیا ممکن نبود که اقوامم سعی کنند محمود را از تأثیر گمراه‌کننده من محفوظ دارند و دور سازند؟ آیا چنین دستاویزهایی مرا متوقف می‌ساخت؟ کاملا خطر را احساس می‌کردم.

نه، دیگر نباید صبر می‌کردم. می‌بایست همان روز آنجا را ترک می‌کردم و به کراچی می‌رفتم و نزد دوستانم می‌ماندم. و خود را از انظار مخفی می‌کردم.

بنابراین آن روز بعدازظهر من و محمود با سرعتی برق‌آسا وسایلمان را جمع کردیم و پس از خداحافظی سریع از خالد و خانواده‌اش به سمت فرودگاه شتافتیم. خروج از لاهور احساس آسودگی و آرامش همراه بود. ما در راهمان قدم گذاشته بودیم.

کراچی همانند تصویری بود که از آن به یاد داشتم؛ کویری بی‌در و پیکر و شهری ساحلی که در مقابل اقیانوس هند واقع شده بود. شهر آمیزه‌ای بود از نو و کهنه. شترهای بی‌قواره خود را در رقابت با ماشینهای رولزرویس می‌دیدند و بازارهای پر از مگس در کنار فروشگاههای شیکی قرار داشت طرحهای روز پاریس را عرضه می‌کرد. عالی بود. این شهر به قدری بزرگ بود که می‌توانست ما را در خود ببلعد.

ما نزد دوستانمان ماندیم و من برای خرید به مرکز شهر رفتم تا مقدمات رفتنمان به آمریکا را فراهم کنم. فردا پرواز داشتیم. یکباره اضطراب عجیبی مرا در بر گرفت. به دیوار تکیه دادم و در حالی که داشتم برای دریافت حفاظت خداوند دعا می‌کردم، چشمانم را برهم

نهادم. خداوند با تأکید فراوانی مرا هدایت نمود تا شب را با محمود در هتل بگذرانم. سعی کردم این فکر را از خود دور کنم. با خودم گفتم: «مسخره است.» سپس ماجرای مجوسیانی را به یاد آوردم که در رؤیا به آنها اخطار شده بود زودتر و از مسیر دیگری حرکت کنند.

کمی بعد در پذیرش هتل ایرفرانس واقع در فرودگاه کراچی بودیم. محمود را با سرعت هرچه تمام‌تر به اتاق بردم و سفارش کردم شاممان را بالا بیاورند، و دیگر تنها کاری که داشتیم انتظار کشیدن بود. محمود بی‌قرار به نظر می‌رسد. پرسید: «مادر، چرا باید اینقدر مرموزانه عمل کنیم؟»

«به نظرم باید مدت کوتاهی سکوت کنیم. فقط همین.»

آن شب قبل از پرواز در تختم بیدار بودم و می‌اندیشیدم. چرا این‌قدر دلواپس بودم؟ دلیل خاصی وجود نداشت. آیا داشتم اجازه می‌دادم احساساتم بر من چیره شود؟ آیا داشتم واکنش بیخودی نسبت به تهدیدات گذشته نشان می‌دادم؟ به سختی خوابیدم، آن هم فقط چند ساعت. ساعت دو صبح برخاستم و لباس پوشیدم. باز هم همان حس اضطرار اذیتم می‌کرد. دوباره احساس ناخوشایندی به من دست داده بود. اما خودِ همیشگی‌ام این‌گونه رفتار نمی‌کرد. تنها از یک راه می‌توانستم آن را تفسیر کنم، و آن این بود که دیگر زمان ترک هتل فرارسیده بود و خداوند داشت مرا سوق می‌داد. به محمودِ گیج و خواب‌آلود لباس پوشاندم. سپس ساکهایمان را جمع کردم و پشت در گذاشتم تا باربر آنها را بردارد.

ساعت سه صبح بود و پرواز ساعت پنج بود. محمود با چشمان خواب‌آلودش کنار من روبه‌روی هتل ایستاده بود. منتظر بودیم به ترمینال برویم. نگاهی به هلال ماه انداختم و پیش خود فکر کردم که آیا این آخرین باری خواهد بود که می‌توانم این ماه را در سرزمین

خودم ببینم؟ صبح زود بود و نسیم سحرگاهی عطر گلهای نرگس را با خود می‌آورد. قلبم به درد آمد، زیرا حس می‌کردم دیگر هیچگاه باغم را نخواهم دید.

بالاخره دربان برایمان تاکسی گرفت. من و محمود سوار شدیم. در حالی که در ترافیک پیش می‌رفتیم، شروع به دعا کردم. حتی در این ساعت زود هم خیابانهای فرودگاه شلوغ بود. ایستادن ماشینها به موازات هم در روبه‌روی چراغهای راهنمایی مرا عصبی می‌کرد و باعث می‌شد بیشتر در صندلی‌ام فرو بروم. سعی کردم همان‌طور که محمود را قانع کرده بودم، به خودم هم اطمینان ببخشم. پس دوباره حرف خودم را تکرار کردم: «ما فقط مدت کوتاهی سکوت خواهیم کرد.» نه. این راهش نبود. دعا تنها چیزی بود که به آن احتیاج داشتم: «خدایا، این حالت عصبی را از من دور کن. چنین حالتی در تو وجود ندارد. من نمی‌توانم در آن واحد هم به تو اعتماد داشته باشم و هم نگران باشم. و اگر حالا این احساس فوریت از جانب تو باشد، خداوندا، مطمئناً دلیلی وجود دارد، و من اطاعت خواهم کرد.»

به سمت ترمینال رفتیم و وارد پیاده‌رویی پرهیاهو شدیم. صدای مهیب غرش موتورهای هواپیما با صدها صدای گوشخراش دیگر آمیخته بود و اضطرار موجود در فضا را تشدید می‌کرد. نگاهی به بالا انداختم و با دیدن پرچم کشورم قلبم فشرده شد. ماه و ستاره‌اش در آن زمینه سبز خودنمایی می‌کرد و نسیم خنک صبحگاهی آن را در هوا به بازی گرفته بود. من همیشه برای پرچم، مردمم، و نیز برای ایمان اسلامی‌شان احترام قائل بودم. باربر با عجله بارهای ما را روی پیشخان تحویل بار نهاد. از اینکه چمدانهایم به جای امنی می‌رفتند احساس خوشحالی می‌کردم.

بار هر کداممان فقط بیست کیلو بود. لبخند زدم. به یاد روزهایی افتادم که با خانواده‌ام به سفرهای داخلی می‌رفتیم، آن هم با بار و بنه‌های صدها کیلویی و فقط برای اقامت چند هفته‌ای. و همیشه هم خواهرانم شاکی بودند که چرا نتوانسته‌اند لباسهای بیشتری همراهشان بیاورند.

تا زمان پرواز یک ساعتی وقت داشتیم. محمود کنارم بود. حس کردم که بهتر است خود را در این سیل جمیعت غرق سازیم تا توجه کسی را به خود جلب نکنیم. اما نمی‌توانستم خود را از شر این احساس راحت کنم. حس می‌کردم خطری در شرف وقوع است. دوباره خودم را به خاطر این نگرانیهای بیجا سرزنش کردم. با خودم گفتم: «همه چیز در اراده خداوند است. او مرا از این وضعیت به بیرون هدایت می‌کند. تنها کاری که باید بکنم اطاعت از اوست.»

سپس محمود از من خواست او را به توالت ببرم. به پایین راهرو رفتیم. توالت مردانه در آنجا قرار داشت. من در راهرو منتظر ماندم.

یکدفعه بلندگو شماره پرواز ما را اعلام کرد.

«پرواز پان‌آمریکن به مقصد نیویورک هم‌اکنون آماده سوار کردن مسافران است.»

قلبم می‌تپید. محمود کجا بود؟ باید می‌رفتیم!

سرانجام در قسمت مردانه باز شد. نه، شیخی عمامه به سر از آن خارج شد.

چه می‌کردم؟ یقیناً هیچ زنی در کشوری مسلمان حتی برای جستجوی پسربچه گمشده نُه‌ساله‌اش هم وارد توالت مردانه نمی‌شد.

دوباره شماره پرواز ما اعلام شد. «پرواز پان‌آمریکن به مقصد نیویورک آماده بلند شدن است. همه مسافران باید سوار شوند.»

وای، نه، قلبم زاری می‌کرد. باید کاری می‌کردم. در قسمت مردانه را هل دادم و فریاد زدم.

محمود با صدای ضعیف پاسخ داد: «دارم می‌آیم، مادر»

نفسی عمیق کشیدم و با سستی به دیوار تکیه دادم. محمود سریع بیرون آمد. داد کشیدم: «کجا بودی؟»

مهم نبود. دیگر منتظر جواب نشدم. با حرکتی ناگهانی دست پسرک را گرفتم و شروع به دویدن کردم. حالا داشتیم در امتداد راهروی طویلی که به بخش سوار شدن منتهی می‌شد می‌دویدیم. جزو آخرین مسافرانی بودیم که سوار شدیم.

محمود فریاد زد: «وای، چه هواپیمایی!»

جداً چه هواپیمایی بود! هواپیمای مسافربری ۷۴۷ چقدر بزرگ بود! و با عظمت! هر دو ما هیجان‌زده بودیم. تا آن زمان هواپیمای به این بزرگی ندیده بودم.

در حالی که می‌خواستم سوار شوم، لحظه‌ای مردد ماندم. آخرین باری بود که خاک پاکستان را لمس می‌کردم.

اما باید به حرکتم ادامه می‌دادم. درون هواپیما مثل تالاری بزرگ بود و مهمانداری ما را به طرف صندلیهایمان راهنمایی کرد. پگی کجا بود؟ در آمریکا بدون او چه می‌کردم؟

و سپس او را دیدم. از میان ردیف صندلیها راهش را باز می‌کرد و به سمت ما پیش می‌آمد. بازوانش را دورم افکند و با خوشحالی گفت: «بانوی عزیز! خیلی نگران بودم. در بخش سوار شدن موفق به دیدن شما در میان جمعیت نشدم.» ماوقع را برایش توضیح دادم. پگی آسوده به نظر می‌رسید. ما را به پسرش که همراهش بود معرفی کرد و گفت: «چقدر بد شد که نمی‌توانیم کنار هم بنشینیم. باید در صندلیهایی که به ما داده شده بنشینیم.»

راستش به نظر من خیلی خوب بود. در آن زمان اندیشه‌هایم به من اجازه برقراری ارتباطی را نمی‌داد. ذهنم متمرکز این بود که دارم وطنم را ترک می‌کنم. البته که احساس ناراحتی می‌کردم، اما در آن واحد حس خاصی به من دست داده بود، حس کامل شدن، بی‌هیچ کم و کاستی. آن را درک نمی‌کردم.

بعد از گذشت کمی محمود همان محمود همیشگی شد و با مهماندار طرح دوستی ریخت. او هم محمود را یکسر به اتاقک خلبان برد. محمود مسحور آنجا شده بود. من خوشحال بودم. مهماندار از ما خواست که کمربندهایمان را ببندیم. از پنجره به بیرون نگریستم. نظارمگر اولین پرتوهایی بودم که به آسمان شرق می‌تابد. موتور هواپیما غرشی کرد و موجی از هیجانات وجود مرا پر ساخت. هواپیما شروع به حرکت روی باند کرد. نگاهی به پشت سرم انداختم. پگی را ندیدم.

اما صورت محمود آنجا و در کنار من بود. هواپیما با غرشی رعدآسا از زمین کنده شد. صورت محمود از هیجان می‌درخشید. دست محمود را در دست گرفتم و شروع به دعا کردم: «خداوندا، حالا چه؟ دوباره همان احساس کامل بودن را در خود دارم. تو مرا چون ابراهیم از سرزمینم بیرون آورده‌ای. نمی‌دانم بعداً چه پیش خواهد آمد، اما هم‌اکنون کامل هستم. و راضی‌ام، زیرا با تو هستم.»

دیگر شرمندگی ناشی از ترسها و حالتهای عصبی‌ام مرا آزار نمی‌داد. تنها چیزی که می‌دانستم این بود که خداوند را از هر جهت اطاعت کرده بودم. و باید این را نیز تصدیق کنم که نمی‌دانم اگر تک تک دستورهای او را اجرا نمی‌نمودم و به این نحو حرکت نمی‌کردم، چه پیش می‌آمد.

بارقه‌های ضعیفی از پنجره‌ها به چشم می‌خورد. یکدفعه صدای غرش چرخها در زیرمان متوقف شد. ما پرواز کرده بودیم! و حالا در آسمان بودیم. درخشش طلوع صبحگاهی این امکان را می‌داد که کرانه‌های پیشرونده پاکستان در اقیانوس هند را ببینم. همه چیز زیر پاهایمان قرار داشت.

دستم را به طرف او دراز کردم. او تنها حامی من بود و تنها دلخوشی‌ام ماندن در حضور وی بود. و تا زمانی که در این حضور می‌ماندم، می‌دانستم که در جلال او زندگی می‌کنم.

نفسم را فرو دادم و گفتم: «متشکرم، خدایا. متشکرم که به من اجازه دادی با تو سفر کنم.»

# مؤخره

۱۹۷۸ ـ شش سال از زمانی که شاهد محو شدن سرزمینم در زیر خروارها مه بود می‌گذرد. آگاهی از اینکه هیچگاه پاکستان را نخواهم دید، کاملاً نبوتی بود، و دیگر به آنجا باز نگشتم.

آن دیدار کوتاه به دلایل متعدد به درازا کشیده است. اول از همه اخطار دوستانم بود که بهتر می‌دانستند من و محمود بازنگردیم ـ محمود پانزده‌ساله که امروز همه او را به نام دیوید می‌شناسند. من این پیغام را به صورت جدی از کسان دیگری هم در کشورم دریافت نمودم. در سال ۱۹۷٦ جلسه‌ای تشکیل یافت به نام کنگره جهان اسلام، و در آن قطعنامه‌ای به تصویب رسید که طی آن ترک سازمانها، ایستگاههای رادیویی، و در کل اشخاص مسیحی بیگانه درخواست شده بود. واضح بود که در این وضعیت ورود من به پاکستان با استقبال روبه‌رو نمی‌شد.

مهمتر از همه اینکه خداوند برایم روشن کرده بود که باید اینجا بمانم. به نظر می‌رسید که در آمریکا نیاز به شنیدن پیغام من وجود دارد. اولین‌بار این موضوع در رؤیایی که کمی بعد از ورودم به آمریکا دیدم به من نشان داده شد. خداوند در اتاقم ایستاده بود و از من می‌خواست درباره بار سنگینش برای کلیساها حرف بزنم، اینکه او گوسفندها و بزها را جدا خواهد کرد و داوری از خانه خداوند آغاز خواهد شد. این مسئولیت مرا ترساند. وظیفه من نبود که به دیگران نقاط ضعفشان را گوشزد کنم. و من در این کشور مهمان محسوب می‌شدم، و نیز یک مسیحی نوایمان. بنابراین پرسیدم: «چرا من، خدایا؟»

در جواب، چشمانش از دردی جانکاه و دلواپسی نسبت به کلیساها پر شد. این درد آنقدر جانکاه بود که مرا به زانو افکند، قول دادم مطیع باشم. با وجود این به خاطر اینکه انسان بودم و ضعیف، هنوز شک داشتم و دودل بودم. آیا حقیقتاً خداوند این را از من خواسته بود یا خود من؟ گفتم: «خداوندا، اگر تو در عالم روح مرا بلند کنی، دیگر هیچ چیز در دنیا مرا از حرف‌زدن بازنخواهد داشت.» تا سرم بالش را لمس کرد، در عالم روح بلند شدم و نوری عظیم مرا احاطه کرد. گویی داشتم برای این کار مسح می‌شدم.

بی‌شک خداوند به من دستور داده بود نامش را جلال دهم و درباره برکت و محبت او همه‌جا صحبت کنم؛ در کلیساها و یا در هر گروهی.

به نظر می‌رسید که خداوند دارد هرچه بیشتر به من نشان می‌دهد که خودش این مسیر را برای من انتخاب کرده، و تحقق یافتن تمام رؤیاهایی که سالها قبل در پاکستان دیده بودم هم دقیقاً تأییدی بر این امر بود. در واقعیت با بعضی از شهرها و کلیساهای آمریکایی روبه‌رو می‌شدم که سالها قبل به وضوح در رؤیاهایم دیده بودم.

اما یک روز با حیرت‌انگیزترین تأییدی مواجه شدم که خداوند می‌توانست از طریق رؤیا بدهد. خانم هارولد بی. والد، که همسرش کشیش کلیسای فانوس دریایی در پورتلند اورگان بود، این تصدیق خارق‌العاده را به من داد. او طی نامه‌ای برای من، از دیدن رؤیایی در آمریکا نوشت که ده سال پیش، یعنی درست زمانی که خداوند برای اولین‌بار در پاکستان شروع به حرف‌زدن با من کرده بود، دیده بود. او نوشته بود: «در اتاق نشیمن راه می‌رفتم و دعا می‌کردم. ناگهان قدرت خدا بر من ریخت. آنقدر قوی بود که حس می‌کردم پاهایم دیگر روی زمین نیست. در برابرم با رؤیایی بسیار زیبا روبه‌رو شدم. زنی بود با پوست تیره که ساری بر تن کرده بود. حس می‌کردم باید شخصی

اصیل و اشرافی باشد. او مدتی طولانی در برابرم ایستاد، و می‌دانستم که اگر روزی با او روبه‌رو شوم او را خواهم شناخت. وقتی شما برای حرف‌زدن به کلیسای ما آمدید، دریافتم که همان زنی هستید که در رؤیایم دیده بودم.»

امروز من در لحظه لحظه زمان زندگی می‌کنم و منتظرم ببینم خداوند دیگر با من و وقتم چه خواهد کرد. یک چیز را می‌دانم، و آن این است که باید برای او شهادت بدهم. دیگر اینکه باید آمریکاییها را به قدردانی از آزادی‌شان تشویق نمایم: آزادی پرستش مسیح! و نیز باید برای کشور خودم دعا کنم. نمی‌توانم برای مردم آنجا مستقیماً شهادت بدهم، اما وقتی کسی به دیدنم می‌آید، می‌توانم آزادانه حرف بزنم. مثلاً دخترهایم تووني و خالده که به دیدنم آمدند، و پسرم خالد که این برنامه را در سر دارد. به احتمال زیاد سایر دوستان و اقوامم را هرگز نخواهم دید، اما مرتباً برایشان دعا می‌کنم. برای تمام مسلمانان دعا می‌کنم؛ کسانی که معتقدند تنها راه نجاتشان گذر از هفت‌خان سختی است که با انجام دادن کارهای خوب میسر می‌شود. دعا می‌کنم آنها مسیح زنده را ملاقات کنند که راه نجاتشان است، و با او قبل از بازگشت دوباره‌اش به زمین آشنا شوند.

من به نورجان، رایشام، و تمام مسیحیانی فکر می‌کنم که ترکشان کرده‌ام. و وقتی نگران می‌شوم که مبادا در گام برداشتن در این راه تنها بمانند، اطمینان می‌یابم که او با آنها هم هست، زیرا وعده داده است: «شما را یتیم نمی‌گذارم. نزد شما می‌آیم» (یوحنا ۱۴:۱۸).

دیگر دنیا و متعلقات آن برایم بی‌ارزش است. وقتی دریافتم که دیگر به وطنم بازنخواهم گشت، طی نامه‌ای از خانواده‌ام خواستم اسباب و اثاثم را به دیگران ببخشند و یا در جای مناسب از آنها استفاده کنند. کمی دردآور بود، اما چاره دیگری نداشتم. البته باید اعتراف کنم که

هنوز بعضی چیزها هستند که گاهی با دلتنگی از آنها یاد کنم. کمد لباس نقره‌ای متعلق به مادر و مادربزرگم و دو قالیچه ابریشمی ایرانی سالن پذیرایی‌ام جزو این متعلقات به یادماندنی محسوب می‌شوند. اما بالاخره... اینها چیزهایی زودگذر است، مثل وقتی که خاطرات خوبی را از روزهای گذشته به خاطر می‌آوریم.

من به تووني وکالت دادم و از او خواستم بودجه‌ای را برای حقوق سالیانه خدمتکاران کنار بگذارد. آنها به صورت خانواده من درآمده بودند و می‌خواستم تا آنجایی که می‌توانم کمکشان کنم تا با آسودگی خاطر شغلهای جدیدشان را آغاز نمایند.

و اما باغها و خانه‌ام؟ می‌دانم که باغهای واه را دولت به علت اهمیت تاریخی‌شان گرفته است. اما وقتی درباره خانه‌ام که خداوند را در آن یافته بودم می‌پرسم، جوابهایی گنگ و نامفهوم می‌شنوم. شاید دوستان و خانواده‌ام سعی دارند از مطلع شدن من درباره وضعیت بد خانه‌ام ممانعت به عمل آورند. چیزی که آنها حقیقتاً درک نکرده‌اند این است که دیگر واه در پشت سر و گذشته‌ام قرار دارد و مسائل این دنیا برایم پوچ شده است.

اکنون دیگر خانه‌ام در خداوند است. من در اورشلیم جدید زندگی می‌کنم، جایی که در آن همه چیز دارم و در عین حال هیچ ندارم، زیرا قدم به قدم و با مشقات فراوان آموخته‌ام که وقتی هیچ چیز نداریم، دقیقاً همان زمان است که خداوند می‌تواند از طریق ما عمل کند. و این همان لحظه‌ای است که شروع به زندگی ابدی در جلال او می‌نماییم.

بلقیس شیخ

## بلقیس شیخ
## همراه با ریچارد اشنایدر

# جرأت کردم او را پدر بخوانم

چگونه خود را کاملاً تقدیم خداوند نمایم؟
با انجام دادن این کار، چه پیش خواهد آمد؟

"جرأت یافتم او را پدر بخوانم" کتابی است برای تمام کسانی که همواره این سؤالات را در سر داشته‌اند. این داستانی است جالب و در عین حال واقعی از زندگی بلقیس شیخ، مسلمانی سرشناس که در مقطعی از زندگی‌اش با این سؤالات روبه‌رو شد و البته پاسخ آنها را یافت. این کتاب حکایت زنی است که زندگی‌اش بر اثر خوابهایی عجیب و غریب زیر و رو شد و این خوابها او را به جستجویی واداشت که قلب و روح و فکرش را تا ابد به خود اختصاص داد.

ISBN : 975-9062-09-7